

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۵۸۳۱

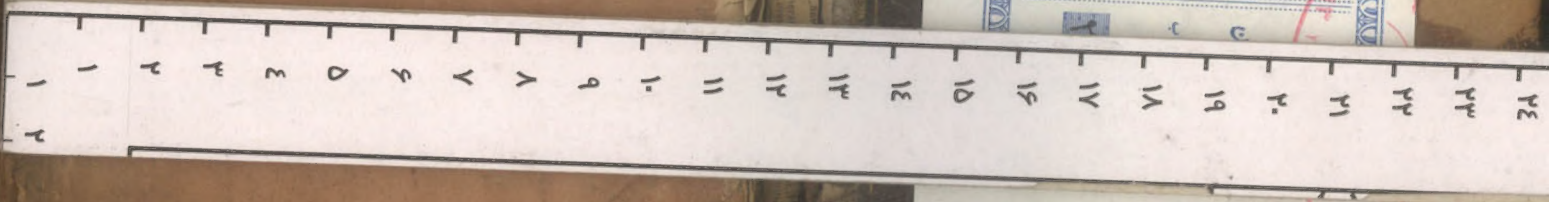
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب پرست

مؤلف خط سلطان محمد

مترجم

شماره قفسه ۱۵۸۳۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب در سوره

مؤلف خط سلطان محمد

مترجم

شماره قفسه ۱۵۸۳۴



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۹۹۹۵

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب درسه شعر

مؤلف خط سلطان محمد

مترجم

شماره قفسه ۱۵۸۳۴

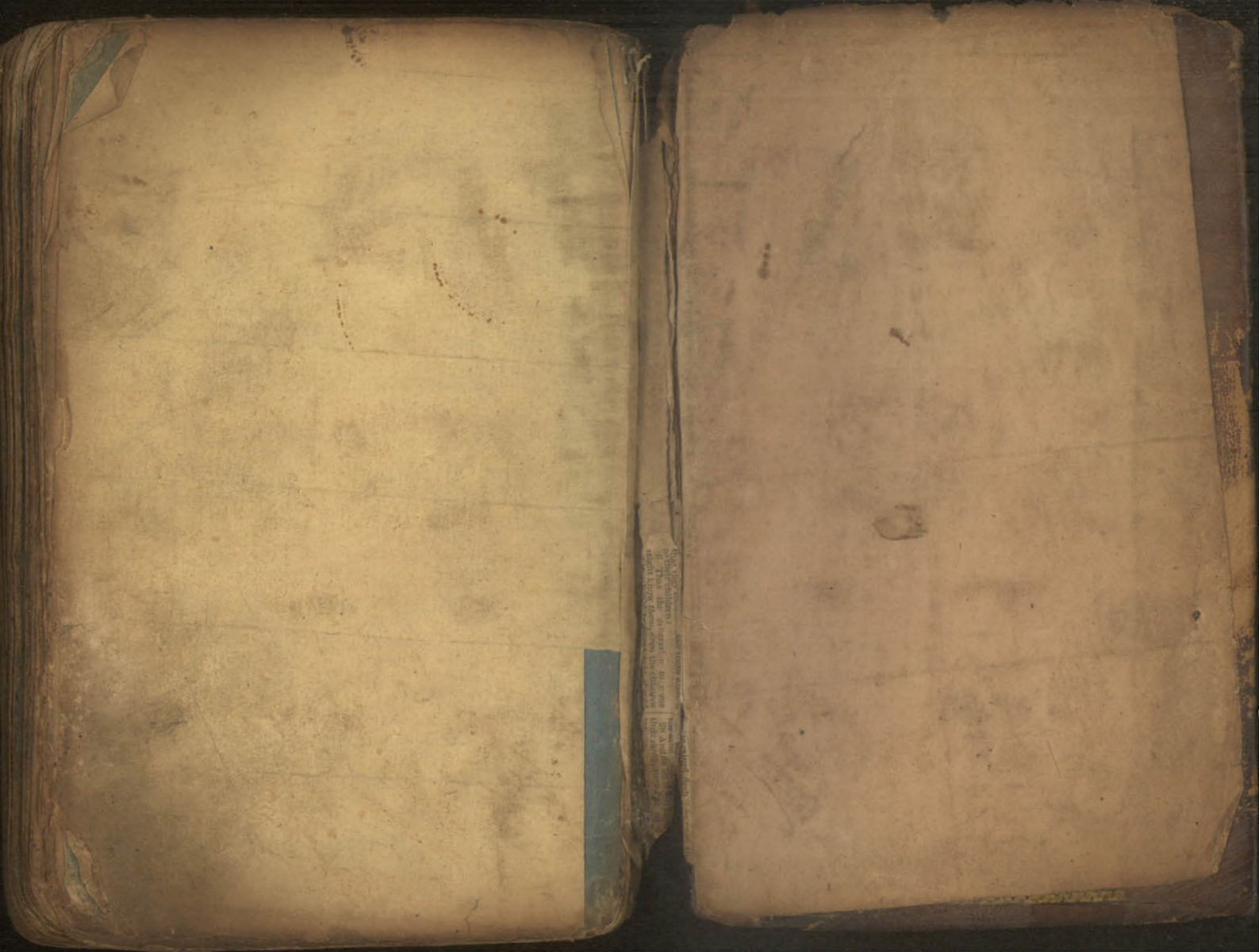


جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۹۹۹۸

Original from the National Library and Archives of Iran
This document is in the public domain in the United States of America
because it was created by a U.S. government employee as part of his or her official duties.



1813

5.9998

و در هر یک نهادی کم
 بزرگوار لطف و بخشش
 فروماند کار جزیت
 بر احوال بود پیشین
 قدرت کند بر آلا و
 نیست پیغمبر از انوار
 قدیم کو کار نمی کنند
 ز مشرق و غرب و افشا
 زمین است لرزه آمد
 و در لطف و رحمتی چون
 غزایل کو پیشی بر
 بزرگان نهاد و بزرگی
 تضرع کن از بخت
 را برادر زلفش
 خداوند یونان
 نیز حرف و جانی
 بگفت قصه در حقش
 روان کرد و سپهر و قی
 فروگرفت بر آستان
 که در دست را بر آستان

سند لعل و شیر و زرد و سبک	کل لعل در شش و غیره
ز ابر و خند و قطره و می	ز صلب و خند و قطره و می
از آن قطره و لولی لالی	و زین صورتی سر و بال
بر و عسل یک دانه و نیش	که پس او و نیش و نیش
و نیش کن و زری مار و	و کر چند بی دست و چای
با برش و جو و ارشد و در	و زنجی و صحرای شرب
جهان و شش و لعل و شش	منه و مانده و لعل و شش
بش و زور و لعل و شش	بصر و شش و لعل و شش
ز برای و شش و زور و	ز و زور و شش و زور و
درین و شش و زور و	که پدید آمد و شش و زور و

جوش و شش و زور و	که دشت و شش و زور و
محیط و شش و زور و	قیاس و شش و زور و
زاد و شش و زور و	ز عسل و شش و زور و
که عسل و شش و زور و	بلا و شش و زور و
ز شرب و شش و زور و	که جالب و شش و زور و
و کر پس و شش و زور و	بش و شش و زور و
کسی و شش و زور و	که و زور و شش و زور و
یکی و شش و زور و	یکی و شش و زور و
کسی و شش و زور و	و کر و زور و شش و زور و
و کر و شش و زور و	نخت و شش و زور و

في نعت النبي صلى الله عليه وآله

الزيم السجاي حميد شيم
بنى البزاي شفيق الامم

And he said unto them, Hear, I pray you, this dream which I have dreamed:
We were bound ourselves in the net, and, as we arose, and also stood upright; and,

And he said unto them, Hear, I pray you, this dream which I have dreamed:
We were bound ourselves in the net, and, as we arose, and also stood upright; and,

چو درویشی خنک منی	عناقم ز صحبت چو تانمی
بکشت فراخ جام نامی	با ندم که نسیه می نامی
اگر یک پیروی بر پریم	فروغ تجلی بسوزد پریم
نماند بصیران کسی در کو	که وار و چنین سیه می شود
چو نقت پسندیدیم	علیک السلام می نوی
در دو کلبه بر بون	بر احباب و بری روان بود
خدا یا حق بنی فاطمه	که بر قلم ایام کنی خاتم
اگره عوتم روی و بر لب	من و دست و دامن آن لعل
چه کم کرده ای سحر و خنجر	رفت در رفیق بدر کجا
که بشنوی که این خنجر	بهمان و ارا پندت

خدا است شکست چو چرخ	زیرین برین قدر تو نیست
بند اسان چه قدرت چرخ	تو خلقی و او هم بنده
اواسل و جو وادی از به	و کر که موجود شمع
ندام که امین سخن گویت	که با لاری زان پست
تر اعنه و لولای گین	شای تو طه و یس سبل
چه و صفت کند سعدی نام	علیک السلام

و بهیبت تالیف کتاب بوستان

در اقصای عالم کشت می	بسر بروم ایام کبر
تغ زمر کوشه یا فغم	زمر خونی نوشه یا فغم
چو پاکان شیر اراکلی نما	ندیدم که حرمت نهان

تولدی جوان یک بزم	بر نخستم خاطر از شام دوم
بدل گشتم از مقرر و نه	بر دوستان اینانی بزم
در نه آدم زمان کستان	تقی است فتن نوی دوستان
و اگر تویی و از آن وقت	سخنهای شیرین تر از وقت
ز قشندی که در دست	که از باب منی بجای غنیمت
چو این کاغذ و دست و پنجم	بر دود و از معرفت ساس
یکی باب عدت و تدبیر	کنکبانی خلق تر از خدای
دوم با ایسان و آن ساس	که ستم کند شکر حق پس ساس
سوم با عشق است و شکی	ز عشقی که بسند ز خود
چهارم توابع ز ساسین	ششم در هر وقت

بر هفتم در از عالم	به هشتم در از سر عای
نهم با تو بزم صواب	جسم در شایسته کتب
بر دهم با یون و فار	بنای فرخ منیا و عید
ز ششده فتنه بودنی	که بر دهم این نام بر کار
یازدهم با دامن کرم	هفدهم از خجالت سر ابدار
که بر کوه کوه صفت	در شش بلند است در باغ
اللا ای فرزند پاکیزه	هزدهم ز ششدهم عیب
فبا که حریر از مرغان	بنای چار بخش بود در میان
تو از بر نیای بیاد	کرم کافری و خوشم بود
بنزدم بر فضل خویش	بر دهم آورده ام دست

خود خفته کی که گشت	مگر آن جسد را سوزانست
خود را زخم زشت خدینا	سنان برکت و کاسیم
لبه زهرت عالم خربت	و بال آتش شستیم
جهانت بکام شکست یار	جهان زینت کمدار باد
غم از گدازش ز کاشیت	وز اندیشه و ذل عالم باد
که رخا سحر و شادان	پریشان کند خاطر عالمی
دل کسرت خج و مسدود	ز کلفت پاکت کوی
شت باو چست برین	بر اندیشین اول چو چرخ
درست بنایید و شادان	دل وین خجیت کوی
مینت بر آن که کار جسد	مگر تو حق فریت بود برین

جهان گشاین ز تو گشت	و کر مرید کوم فضا گشت
زفت از جهان سده کوی	که چون تو خفت نام و دین
عجب نیست این اصل از گشت	که جانش با جنت و جرم گشت
خند ایادان آیت نام	بنفش که باران جنت نام
مگر از سده کوی شمع نام	فلک میور سده و سده نام

در کتب محمدی

داتکب محمد شکیفت	خند او ذوق و شادان
جوان به نیت و روشن	بدولت جان و بدین
با نیش بر کوی جنت	بیاز و دیو و دیوان
رست کرم آب و پاک	رفت محلی و شادان

زهی چشم دولت روی	سرخس یاران که بفر
صدف را که بیهوشی زانو	زان دست و وار که گداز
تو آن و بگمان که نیست	که سپیدای سلطنت غنا
زهی دست ما در کار	که در دهی چنین پرورد
نمک زار و بیهوشی	چرخ سیر از آسب چشم
غایب و غایب گشتی	تو نیت طاعت که گشتی
مستش و ضایع تو بود	را و شش و نیا تو بود
غم از و شش و بیهوشی	وزنه و شش و بیهوشی
بیشی و دست تو در چرخ	سرخس و بیهوشی
از آن غایب و بیهوشی	که باشند و غایب و بیهوشی

زهی دین و دولت ز عیان	را و ملک و دست که بپشت
در ایام عدل و ایام	از و شکایت که بپشت
خدا و توین شاه و بیهوشی	که آسب و بیهوشی
بسی و بیهوشی	تو نیت طاعت که بپشت
بخت که در میان و بیهوشی	که در دست که در و بیهوشی
به و دست و بیهوشی	که در دست که در و بیهوشی
را و بیهوشی	که در دست که در و بیهوشی
تو نیت طاعت که بپشت	که در دست که در و بیهوشی

چو عادت که که گشتی	تو نیت طاعت که بپشت
--------------------	---------------------

که بوی خوش از لعل لعل	که بوی خوش از لعل لعل
بلاحت بر چه پستان	که ایشیت جاده پستان
که بسته در بر دین	که بسته در بر دین
جو طاعت کی بستاند	جو طاعت کی بستاند
که پاره کار در تو کوی	که پاره کار در تو کوی
که بسته پستانم ز فغان	که بسته پستانم ز فغان
که ز خیمه وینکی است	که ز خیمه وینکی است
چه ز خرافات و کور و کور	چه ز خرافات و کور و کور
و عاکن شب چون کایان	و عاکن شب چون کایان
که بسته که کشتن است	که بسته که کشتن است

که بوی خوش از لعل لعل	که بوی خوش از لعل لعل
بلاحت بر چه پستان	که ایشیت جاده پستان
که بسته در بر دین	که بسته در بر دین
جو طاعت کی بستاند	جو طاعت کی بستاند
که پاره کار در تو کوی	که پاره کار در تو کوی
که بسته پستانم ز فغان	که بسته پستانم ز فغان
که ز خیمه وینکی است	که ز خیمه وینکی است
چه ز خرافات و کور و کور	چه ز خرافات و کور و کور
و عاکن شب چون کایان	و عاکن شب چون کایان
که بسته که کشتن است	که بسته که کشتن است

بهری و آواز کسب	بزرگی در آن است
که طبع کوهانی از شیرین است	شیرین و دایره و شیرین
چو بر پستان کس نشاند	شاید که آن است بر پستان
در آید با دین شش	که نیست توی با دین
ز فرستادن بخت	که از سبب از دین و دین
هنگام رسیدن یک پاسبان	که از آنی که با پاسبان
نزدیم کسی که آن ترا	که هم از آن است و دین
سزگنت و آن که شمر	بنظری که شمر است
پسند آمدن شادمان	بزرگ و شادمان
زمن و آواز کسب	بر سبب آن که از دین

بخت آنچو بسند از	بخت از یکسان و دین
مکاب با دین شیرین	که دست و دین است
بسیک و دین	بسیک و دین
بعثت با دین	بعثت با دین
دین و دین	دین و دین
چو قاضی بخت	چو قاضی بخت
نظر کن چو یوسف از دین	چو یوسف از دین
چو یوسف از دین	چو یوسف از دین
باید که بخت	باید که بخت
زهر و آواز کسب	زهر و آواز کسب

نور سیرت شایسته و درون	نور سیرت شایسته و درون
پایانی از برهان برهان	پایانی از برهان برهان
چنان گشت و نه گشت کار	چنان گشت و نه گشت کار
و آرد و علی غیبت دم	و آرد و علی غیبت دم
زبان رسد و در بیان	زبان رسد و در بیان
صود کی یک جزو غایت	صود کی یک جزو غایت
ز دانش و شک و در کار	ز دانش و شک و در کار
نقد آن زبانت دران	نقد آن زبانت دران
امین به پیش پیشند	امین به پیش پیشند
نکته در خورشید علیت	نکته در خورشید علیت

چو پیکر چو چو در	چو پیکر چو چو در
دو صورت که گشتی است	دو صورت که گشتی است
چندای و دای شین	چندای و دای شین
چو دیدن کا و صاف و شکست	چو دیدن کا و صاف و شکست
در جسم هرگز و پیش	در جسم هرگز و پیش
آسایش آنکه نه داشتن	آسایش آنکه نه داشتن
چو خواجه قدرت باشد	چو خواجه قدرت باشد
و کرد و نه بدست غرضان	و کرد و نه بدست غرضان
وزیر اندین شین را	وزیر اندین شین را
کر این را نه نم نه چو است	کر این را نه نم نه چو است



پس در این دنیا	که نماند نظر زین کی نیست
لحظه کنان و غیبت	که سپیدان گوید به جان
مکر و دوستی و جد	که آید کس را به نظر زین
نار و آتش و شمشیر	که در کمان برقی نیست
بهر گشت گشتای یکدم	هم ز چرخ و پروای تمام
در هر رگت این شوم	تر از هر منب و پند تمام
نهیست خیر و نیکو	کمان بر دست در گنج تمام
کمان و ازین آموختنی بود	چنین ترست از چای و نم
خیانت و دوا و دهم	که چون چکر و دهم تمام
خبر کس نیست بهر دکان	ز باد و سپهر و بیابان

مرا چون بود و این را بگو	نیاید زینت به زینت
خاک و دم مرا در این	مرا که گشت و است بهر
شش و شش و یک و دو	تقل و شش و یک و دو
چرخ و گشت و این و آن	تو نیز بخت و این و آن
بیکم کنان است بهر	مکر و هر چه که بداند
مردی که بخت بهر نام	بکار و زبان آمد و بخت
پس طاعت و نیت و نیت	نه اند که دشمن بود و هر
بیت و کیم و نیت	اگر که گشت و نیت
زین شاعت و نیت	که نیت و نیت
و آقا قیامت و نیت	چون نیت و نیت

نام کج ویدام و کتا
 با باد سبز بهر دیو
 هر که در کشتی خیره
 کشت یک تن از کشت
 با نام شمشیر است
 و از کجا به این است
 و یک تن از شمشیر
 اگر کتب که از این
 چه که بر این است

که این سپهر ویدام و کتا
 هر که در کشتی خیره
 ناز و عشق و خیال است
 و یک تن از کشت
 که نام کج ویدام و کتا
 و از کجا به این است
 و یک تن از شمشیر
 اگر کتب که از این
 چه که بر این است

ملک از خون کشتن فرغیده
 سر دست فرغانه می شنید
 که جسمم ز برق باران
 ز جنت سما کشیدم
 زین عروستنی که باز
 نمی باشد خودمانگ
 بخت بد و رخ کیست
 تو ای تن تن نیست
 درین بخت است اگر شوی
 تو ای تن تن نیست
 ز چندی که ویشنی
 بخت گدازنی نیست
 ز دیار اریان نامردم
 هر چنین سپه کفاحم
 بلور غرا زو سپه اندام



این نام نه شست بپوشید	که نام نه بپوشید و در کم
هر اسپین بعد بپوشید	توبه باران را که شست
در شست دوم در شست	چو در باران شست بر شست
که نام نه شست	بغیا و یک یک چو شست
درین نام نه شست	که شست که در کم
بخت از میان روز شست	بیا این سه نام که در شست
چو در شست دوم شست	بخت از میان روز شست
در کار کن و شست که شست	که در شست که شست
یکی شست شست	که در شست که شست
بخت از میان روز شست	بخت از میان روز شست

توبه ی شست شست	توبه ی شست شست
ز نام نه شست شست	ز نام نه شست شست
که نام نه شست شست	که نام نه شست شست
بخت از میان روز شست	بخت از میان روز شست
چو در شست دوم شست	چو در شست دوم شست
در کار کن و شست که شست	در کار کن و شست که شست
یکی شست شست	یکی شست شست
بخت از میان روز شست	بخت از میان روز شست
چو در شست دوم شست	چو در شست دوم شست

ز کشت و نه شد کما	که آفتاب از این می آید
خدا را بهت نکند کرد	که این مایه چنان سپرد
و ما که این ده چشم بود	چندین ساله می آید
سودت چنان شش بود	که نشان گشته به بگرد
نکوه چو ملک آری بود	چشم آیت حق می آید
بگفت که مرا دوست	ببین که شش گشت
چو شکر به نیت شوم	از صاف و زردی می آید
قدیم چو این بود ملک	که روی کرد ز نیت
در این روزگار است	
زنی که شش است	که در نیت می آید

که شش قدری بود	که آفتاب از این می آید
و که این مایه چنان	که این مایه چنان سپرد
که نوبه هر چنان بود	چندین ساله می آید
منت ز نیت گشت	که نشان گشته به بگرد
که روی چو ملک آری	چشم آیت حق می آید
نکوه چو ملک آری	ببین که شش گشت
چو شکر به نیت شوم	از صاف و زردی می آید
قدیم چو این بود ملک	که روی کرد ز نیت
در این روزگار است	
زنی که شش است	که در نیت می آید

بسم نام یکدیگر چنانچه	که گشت نام یکدیگر چنانچه
پسندید کاران ما ویم	تلف اول که در کاران ما
باقی که سر به پاست	چو دل از سر به پاست
بروز تویی مستی ز مهره	ز سحر یکدیگر که بر مهره
در میان شوق و غم	
شدم کف مادی و او	تبا و شستی هر دو
که ششای سر و نیرود	زویای پیوسته قیامی
بخت این قدر شکر و ساس	زین کفری زیب و آرا
نار از تیران پیوسته خراش	که زینت که نه و نه خراش
اگر چون زان طردن کنم	بروی کا و غم و شش کنم

بسم نام یکدیگر چنانچه	که گشت نام یکدیگر چنانچه
پسندید کاران ما ویم	تلف اول که در کاران ما
باقی که سر به پاست	چو دل از سر به پاست
بروز تویی مستی ز مهره	ز سحر یکدیگر که بر مهره
در میان شوق و غم	
شدم کف مادی و او	تبا و شستی هر دو
که ششای سر و نیرود	زویای پیوسته قیامی
بخت این قدر شکر و ساس	زین کفری زیب و آرا
نار از تیران پیوسته خراش	که زینت که نه و نه خراش
اگر چون زان طردن کنم	بروی کا و غم و شش کنم

پوشید که گفتی بر می آید	بیکار خون نشی می آید
بردی که ملک سر بسین	نیمه روز که از یکدیگر
کتابت	
شسته که میشنفت	بهر شمشیر بکشی نوشت
برین شمشیر چون بماند	فرستند تا چشم بر خور
که شمشیر عالم بر وی دور	با یکین سب و دما بود
چو بر شمشیر است و است	در نجاشش که در این شمشیر
عدو زنده که شسته بر است	به زبون و مانده بر گره
کتابت	
شسته که در آن شمشیر	از شک و عداوت و دوا

در آن شمشیر که بانی شمشیر	شسته که میشنفت
که شمشیر یک که بکشد	زده و شمشیر بر تیر کشید
که یک که بی زده است که	بیکدم و دو به شمشیر من نوشت
که شمشیر است او را در این	که شمشیر باز و زده است
بهر او را زده شمشیر و با	که زده است و است کل غار
بر او و چو بان به دل شمشیر	که شمشیر نیم و دما که شمشیر
که شمشیر که سپاس شمشیر	بجست برین شمشیر از دما
که شمشیر اول شمشیر است	بجست به دما که شمشیر
که شمشیر که در شمشیر	که زده و آورده و دما شمشیر
که شمشیر که شمشیر	نمیتوانم شمشیر

بزرگان که نیت داشتند	چنین فرستادند
کتابت	
شسته بود که بر پیکر ایشان	بر هر روی زلفی بود
که پای زلفت داشت	بازین قصه شربستان
سوی کعبه که گشت	پس زلفی بود بر رویان
نورانی که گشت	روستای جدی بستان
چو پسر نامزد بود	که بخشیدند بر رویان
آتش و آکا که گشت	بازین قصه شربستان
وایت چای غم خیز	که از دست برتر داشت
نار ایستاد باقی بستان	چو دست جهان را بر گشت

گرفت بشیر و بکشت	نشت نیراه جهان روشن
که لب دار تو ای غم خیز	تو به بیخه خود گشت
با نیت تو چو مرست بستان	چوین نیت او در وقت نیت
ز عدل یزدان بستان	که دانی ز چرخ عظیم
نار بخت کسای ز عدل	که در تحت و کشت نیت
بیکس کسی مایه بستان	کسی مایه دان نیت
کشتن او چندان بود	که پسر ز نامزد گشت
و دوم شد حش بر رویان	که از کس که خبری نداشت
تو گشت با حسن و کمال	بزرگی که نیت نیت
که گشت بر کار نیت	و نیت نیت نیت

لب شکست خوار گردید	که در زبان طالع کجاست
بیا بکشد و زان بر بیدار	انچه در شب پستان کجاست
نور و کار وانی شست و بیدار	نور و شش بر چاکست
که هم گزاف و گمان نیستی	که هم گزاف و گمان نیستی
بیت که بر کی پیکر است	که پستی و برین کجاست

در شکست و شکست

چنان فکشد سالی نه	که نایان زانم شکست
چنان آسمان ز بیدار	که لب و گزاف و گمان نیستی
بر شید سر پنهانی	نما و آب و آب و آب
سوزی بیدار و بیدار	که بر شید و بیدار

چو در پیش پای رب دیدم	قوی و توان پست
که در کو و سینه و در باغ	که در پستان و در دم
دران حال پیش دم و پستی	از و ناله بر پستان
شکست آدم کو و بی	من و ناله و ناله
و که گزاف و گمان نیستی	که در و ناله و ناله
بیت که بر کی پیکر است	که پستی و برین کجاست

در شکست و شکست

چنان فکشد سالی نه	که نایان زانم شکست
چنان آسمان ز بیدار	که لب و گزاف و گمان نیستی
بر شید سر پنهانی	نما و آب و آب و آب
سوزی بیدار و بیدار	که بر شید و بیدار

<p> که در کوه خیزد و درخت که در دالیه بر پا می‌گردد من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>	<p> که در کوه خیزد و درخت که در دالیه بر پا می‌گردد من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>
---	---

حکایت

<p> بی‌دود و غلغله‌ای بر سر یکی شکستند و از آن جدا شدند و ششای بر سر پسندی که ششای بر سر </p>	<p> شیدم که صند از روی که در کوه خیزد و درخت من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>
--	--

<p> جویندگان بر یکم شکست که در کوه خیزد و درخت من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>	<p> جویندگان بر یکم شکست که در کوه خیزد و درخت من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>
--	--

حکایت در عدل و علم و شرف و ان

<p> که در کوه خیزد و درخت که در دالیه بر پا می‌گردد من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>	<p> که در کوه خیزد و درخت که در دالیه بر پا می‌گردد من از سینه‌های خیمه‌های خود را در چادرهای خیمه جویم که در دشت چمن بکام اندرم و خیمه‌های </p>
---	---

یاد است سیرت پرستگار	ورم واد و تار و پودش کرد
سنگ کرد و نان را و دیگر کرد	هم از پیر و پیش پایش
نات می کرد و پرستش	فناست که درین بزم پیش
و باو می گفت سزاوی	پرستید از خود و بخت
خود را و دست فرغ شد	که شکی نیست در سینه
نکاح است که گوید که نام	پسندیدنی بود و فرزند
ملازم و بلای خاص نام	نما که می تواند از دست
و ملک قار و ان فرست ویر	سکوت و اگر بود و فرست
نایب و انام و پر و بی	نکاح که خاری که در گلی
آرام تا سید ملک نما	نما و سر جانشین و نام

که در جاست که فزون کند	پسند و در هر دو دست
جست که در دهان باز کرد	با پیرت به چاک پیر
پسند است عا و و خود	خودت و اگر که نام کرد
که تاج کرد و ان را که بری	پاکت و شد که از نام
پسندیدند باز گاهان	که طاعت و بوم نام
پسندیدند از انجا	زاد است نیا و نیست
پسندیدند از دست و سر	نما که هم شمر و دست
پسندیدند از دست و سر	نما که هم شمر و دست
پسندیدند از دست و سر	نما که هم شمر و دست
پسندیدند از دست و سر	نما که هم شمر و دست

چرا که بپوشید نهاد	بپوشید که بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید
بپوشید که بپوشید	بپوشید که بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید
بپوشید که بپوشید	بپوشید که بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید

نور خورشید بپوشید	نور خورشید بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید
بپوشید که بپوشید	بپوشید که بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید
بپوشید که بپوشید	بپوشید که بپوشید
اگر بپوشید از خاک بپوشید	اگر بپوشید از خاک بپوشید
و آن دم که بپوشید	و آن دم که بپوشید

چون بوی شکم کجا بد	ز کشت بنی گویا
بسیکن ز پند این ملک	نخندید کین قفس فرم
و می خند بود و بد و کشت	بیش از نو که کشتان
دشت ایستد را بخور	ز جوار قشای دگر بفر
دل ز بند زشت آزاد کند	ز دودان ملک بدید
که بر یک بسته تر شرف	خیال دور کاشی کشت
ایستد ایستد آه و بیا	چو نویدش از ترغیب
که مرده تیغی کجا بیکرست	در دشتیار دنیا کشت
شکار است هر که شکار با کشت و دشت	
بگری کوی داشت ملک تم	چون کشت شد و در سیم

اگر ملک برجم بنامی دشت	تا کی میرشدی بخت
اگر کجی قارون بکشد آری	تا بکشد بختی ربی
عزایا سلطان بکشد	پس کجی شای سرب
بخت پر زشت از کجا	بجای نشستن با کجا
چون کشت و جوار شمع	چو دیشتر سرور دگر
چون ملک و دوران سرور	چو رفت و پای سپهر
چون است کردین رور	سبک میر و جند دگر
چو بر نرسد روزی سرور	چو دلی سپهر در
منه در جهان دل کجا است	چو مطرب که سرور و دگر
نمایند بر دشتی با دری	اگر هر با دشت و دگر

کتاب که در کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب

شیدم که ز پست آن
 هست ز پست آن گشتی
 چه کنم که صد گشت
 چه با هم و پست و پست
 شیدم که ز پست آن
 شیدم که ز پست آن
 شیدم که ز پست آن
 شیدم که ز پست آن

تبتا خافت روی او
 یکی سیه مرد انداخت
 سپه را سخت کشائی کرد
 کز این جا فرود گشته
 کمر بست و در نبرد ای
 درین کشت آب میشد
 کمرای سپیدانوی صفا
 پرگشت راه و دراز گشت
 طریق پذیرش پادشاهی
 که گشتار داشت باید
 بیانت نام کام بود
 نیرنگان دست مستقیم
 خست و سب و بدشان
 کوه تاب و زمین نمایی
 کبود و شاد و خوش خیز
 غنیمت بهر چه بودی
 و فرخ روی و گشت از صفا
 چادر ندیدم کشائی
 گورای تورکش تار زاری
 و گشت اگر کشائی

از آن بر سر باران	سر و دست و پهلوی و تن
کمان نشسته و زشت	بجای شیشه چشمت زشت
چو خنجر بر گشت	و دست بر گشت
سای که بر گشت	لباس نام شست
پیر خون شینا بر شست	سپهر از خون بر شست
خون کوفت عمار بر شست	خوار و دست حاضر شد از پای
به چرخ آگونی بر شست	بر آن روی بخت
پیر و پیکار و آن	ز چشمت دم خور گشت
دین بود روی بستان	که در لب سحر و در بستان
بدرختان نام و از دور	کزین شمس ظلم بر او در

از آن بر سر باران	سر و دست و پهلوی و تن
کمان نشسته و زشت	بجای شیشه چشمت زشت
چو خنجر بر گشت	و دست بر گشت
سای که بر گشت	لباس نام شست
پیر خون شینا بر شست	سپهر از خون بر شست
خون کوفت عمار بر شست	خوار و دست حاضر شد از پای
به چرخ آگونی بر شست	بر آن روی بخت
پیر و پیکار و آن	ز چشمت دم خور گشت
دین بود روی بستان	که در لب سحر و در بستان
بدرختان نام و از دور	کزین شمس ظلم بر او در

بریت درشت نهادن	مگر از چشم آید و کوش
شسته بایست کردن چو	که روی آید زینت
مستمر بر پیشانی	فرگشت نهان چو شمشیر
کسم پای مرغی نایب و شیر	و لایق است از آن
از کمان نشسته افغان	بخورده و بلبس با راست
چو در و حرب در نهاد	از حقایق و شمشیر
خز و جشند و بخت	بخورده و بلبس با راست
سید الی برین بخت	که خون ریزه از حلق
سر نهادی بر او	نشسته که در عاقبت
نه شامین کشتی می	که بر کشته بختی وید و کار

بر آتش هم برین کوش	منت پیش کشم در حق
چو سب و او کوشی	که نامت بیکدیگر و در
و راید و کوش و شورت	در سر و شورت
نه چار و کوش	نه چار و کوش
مرانی روز و روز	و و و و و و و و و و
نمایست چو در و کار	میان در و بخت
از یک پیر از بخت	که کشت و بخت
در آنکس و در و کار	که کشت و بخت
چو سودا و فرین	پس چو فرین
نکست و شمشیر	پس کرده جای

کجاست که ناله جانان	که زانوی داشت در دست
در ایام او در هر چه بود	شبانه و روز خواب در دم
سوزنیکانی در دله	بخت بد که از او دور
که در پیشان او کجاست	ز دست سحر گریخته است
که در پیشانی او کجاست	بگویند بر این بخت است
بخت بد که از او دور	که هر کس در جزو پیوسته
کسی را که سستی تو کرد	منه بادی ای تو جانان
خفت کشم می شود و نیک	تو آن گشت تو پیر و دانا
بر مرد دانا ز بیم بدم	که صانع کرم تو ز نور بدم
خود را که سیه و خدوم	بر خیزد جان و بخت بدم

ترا عادت ای پادشاه	دل برده حق کو از پناه
نیکین خصلتی را در این بخت	که در دم کرم در دست
عجب نیست که ظلم از دست	بخت بد که از او دور
تو هم بسبب این بخت است	که خطه ای از پناه
رافیت نیست از روی	خدا و در افضلی و منت
که در کار خیرت خدمت	ز چوین دیگر است مسلک
که پس می آید که شش در	ولی کوی شش که کس
تو حاصل کردی که شش	خدا و در خودی شش
دست و پستی است تو بخت	قدم ثابت و بخت
حیات تو شش و منت	عبادت تو بخت و عباد



که در آن دست در آن یکی بر	ز آنکه شرح نگرفت کرد
سبب آنکه کاشی نماند بر	پیران نه در سبب هر که
نوازی یک رنگ نیکو	بست که خدا روشنگر
کتاب را بود در دست	و بیکر دل سود و بخت
سایه خورشید می نمود	ز شادان شد که می بود
چو روی که در صف کار	که شش تنی تاب و کار
کشتار در هر چه خدا	
در بچه و شکران	نزد آن نادر و شکران
در میان و یک که کن	کوچه را نمود که کن
نزد آن نادر و شکران	نزد آن نادر و شکران

چو آن بیل که شکر	ز آنکه شکران
چو آن شکران	چو آن شکران
کرت که بخت	که بخت
سبب را که شکر	که شکر
نوازی که شکر	که شکر
چو روی که در صف کار	که شکر
کشتار در هر چه خدا	که شکر
در بچه و شکران	نزد آن نادر و شکران
در میان و یک که کن	کوچه را نمود که کن
نزد آن نادر و شکران	نزد آن نادر و شکران

نخستین بار در عهد پیران	که روز و ماه و سال
مکات	
چو در شکر کز کرم برآید	چو در کرم کز شکر برآید
اگر چو زدن است بکرم	چو در آب مردان بکرم
سوار کی که بزم و بخت	نخود و کاه نام و در آب
بخت بیا که بکرم	که افشند در غله کاران
در هر صبر و زینت	که باشند و قیام
که گفت آید شمن و شمن	بر او و بختی و شمن
چو بخت که بیا باشد	نخستین بیدار شمن
مکات	

و در تن روی شکر و کرم	که کما من زدم کاران
نخستین بار در عهد پیران	که در آن شمشیر زن برآید
سوار کی که بزم و بخت	بزه که بزم و کرم ای دین
اگر چو زدن است بکرم	نخود و کاه نام و در آب
سوار کی که بزم و بخت	نخود و کاه نام و در آب
بخت بیا که بکرم	که افشند در غله کاران
در هر صبر و زینت	که باشند و قیام
که گفت آید شمن و شمن	بر او و بختی و شمن
چو بخت که بیا باشد	نخستین بیدار شمن
مکات	

ولی ناز را نوشیدنی بار دار	خواجه گیسو و اراک سار
و بیک کوبید و درخت و آب	سکنه که بشیر شایسته
پس از آنکه کف و آب	چه جز هیبت شایسته
بر آن رای داشتند که پادشاه	اگر جز آنکه که فرموده
که عاقل بر کین است	اگر کم بر کین است
و عاقل بتندی و کرون	چه کاری بر ایضت و شو
دل در دستان بر او بست	نخواهی که هست دولت دار
و در سر بر روی شمشیر	اگر شهر را در سپاه کنان
و بست از دهن و تنای	بیان و توانا بیست و سیاه
ز ناز و نوبی و بی باری	و دعای خیر و انیس

اگر بر خیزد زو از پیش	ساز کاسته است
باید و هم از احسان	
که دست میانه بیور است	اگر نوشند بی کسی
بهنوت میشتند بی کسی	اگر دانش و جو و تو می
که خسته از دهن و آب	کیمی خسته از دهن و آب
بهره و دهن و آب	فرمود میشتند بی کسی
که در از تو پیران	نزد میشتند بی کسی
پاک است که از دهن و آب	نزد میشتند بی کسی
که در از تو پیران	باید که از دهن و آب
که در از تو پیران	تواند و بهر تو

که با تو بنیسی می رود	بسی که می دولت را بداند
نظاره گیر از جهان است	بسی که از کی برین حرکت است
که تو را بداند این روی نیست	کون بر گفت است و حرکت
که بسته نه داری و دوسر	بپیشیدن سر و حرکت
بنیاد که کردی بد و غریب	اگر دان غریب از تو نیستی
که ترس که کنی کار و نیست	با یکی رسا نه بختی غیر
که روزی از تو نشسته کردی	بجان آن پشته کمان کردی
که تو را زود و نه کسی که کنی	منه و نه که از او دان
بشک از تو نشسته و از او	نخواسته و بد و حرکت
که پیش پنهان نه توانی	بسی که با پنهان نه توانی

که با تو بنیسی می رود	بسی که می دولت را بداند
نظاره گیر از جهان است	بسی که از کی برین حرکت است
که تو را بداند این روی نیست	کون بر گفت است و حرکت
که بسته نه داری و دوسر	بپیشیدن سر و حرکت
بنیاد که کردی بد و غریب	اگر دان غریب از تو نیستی
که ترس که کنی کار و نیست	با یکی رسا نه بختی غیر
که روزی از تو نشسته کردی	بجان آن پشته کمان کردی
که تو را زود و نه کسی که کنی	منه و نه که از او دان
بشک از تو نشسته و از او	نخواسته و بد و حرکت
که پیش پنهان نه توانی	بسی که با پنهان نه توانی

حکایت

کلی غار پاریسی بید	نخاسته نشین و صد
کلی کت و در دهانی	کران غار برین بولک
شیر تا توانی از دست	کر دست بدست چو دست
چرا که می شود خوش	کرم سر دم و بگریز
اگر تیر دور نشانی	بیشتر دران شود
پرسش و کاکی دولت	خدا و در دست کون
که چشم زده و در دم	به تو چشم داری
کرم خنجر ام سیرت	غلط کفر اخلاق

حکایت از ابراهیم خلیل علیه السلام

شیرم که یک غریزه	ناید جهان پای
فرغده نوی غریزه	کوبیده های در آید
برون فت و در پای	پراخه های و ای که
بیشکی و پیاپی	سرو و پیش که
در از پیش بر پای	پس که در پای
کرمی شپای و در	یکی و دیگری
نیم کت و در دست	که دانه شش
نیمان همان	بهرت نشاند
در بسم الله	ناید در پیش
بهر و درت	نشاند بر طرف

دین و داری	ششم که گفت جان
بهره و دنیا را دارا	خبر و دانه پر دانا
پیشین به دو کار دارا	پیدا ساختن کای نیک
سالی توان سپید می نمود	یک روز و دیو و شی
چو در سنگ سنی ماری	کنند روز غمناک
به نهر به نهر گفت ایوانی	که روز و بیک سنی
بر وقت پر و در کشیدی	که مول و در و دران
ببین توانی از دست یافتن	باز پیش شیر ز تان
اگر گفتی به پیش	که پسیم داری یا
تجارت و در و دران	که بی هیچ مردم نرود

بسیار و در و دران	فاسب و شکر و زشت
اگر به داری یک	گفت و دت حاجت باد
که این بی در و دران	کنند و در و دران
نیز نکایت و در و دران	
چو نافع خیر و نیک	ز غیبت و از در و دران
با کینه و در و دران	بخت و دت ای و دران
راست و نیک و دران	پدر و دت و دران
زاد و نیک و دران	عبرت و در و دران
بسیار و نیک و دران	که عیب و در و دران
جان و در و دران	که در و در و دران

بسیار

خوبی کان که چنانست	خوبی روکان بی نیستند
چرازه اگر است که بی نیست	که هم پیشه سازد بهایت
حکایت	
دشمن که مری را چنانست	بر خطه که می در بخت نماند
چنان که در در نظر نماند	که نه برینسان که نماند
چرازه با آن خاطر پیش	بسته آمدش در نظر که نماند
تعلیل بسیار چنانست	که نشان ازین بهشت نماند
کوشش حق در پناه	غروبش بر زجا در پناه
بکی است ازین پیش نماند	که نمی بخت مبارک نماند
سندار که حاشی کرده	که زنی برین حضرت آورده

بسیار بی از او که روانست	باز از آن که است بهر نماند
حکایت	
بسم شکست سلطان چنانست	که نماند ای مبارک و زرد نماند
بر تو از جانت نصیبی	که نماند بخت نظر نماند
که نماند به طبع امر نماند	که سلطان بخت نماند
نماند از امید بی نماند	که نماند بخت نظر نماند
که سلطان از روی نماند	که نماند بخت نظر نماند
خوشت که نماند بخت نماند	که نماند بخت نظر نماند
سیک که نماند بخت نماند	که نماند بخت نظر نماند
که نماند بخت نماند	که نماند بخت نظر نماند

<p> کلمات و احوال سحر و جادو سحر و جادو سحر و جادو </p>	<p> هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور </p>
--	---

<p> هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور </p>	<p> هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور هم که عاقبت کور </p>
---	---

پیشانیست مال و هم	پیشانیست تا زبانت
کفایتی سیس بارک	نوردم بحیثیت کردی دل
یکی ندیم شک و اور	علاست ندیم چو ندیم
نما و ندیم یک درم	نوردم و و کردی پای
بر و افرو نیک و	زیر یکیشی کردی شش
تقد و دل و	باز عایلی و در و
دل و ندیم و	تت زده و دل و

کلیست

کلی و سیس و	رو و ز و
کلی و کور و	رو و ز و

نوردم میان و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و

کلیست

نوردم و نوردم و	نگه تا توان و
نوردم و نوردم و	نگه تا توان و

بازار شادان در بر	که است که اندر جان و
چو بخت بد است و بد	سگمن و بد و در بر
گرفت که با بخت بد	چو بدی که با بخت بد
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
اند او در بر	که با بخت بد
ترپ که بخت بد	در آن با بخت بد
بازار شادان در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر

بخت بد و در بر

بخت بد و در بر

بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر
بخت بد و در بر	بخت بد و در بر

بخت بد و در بر

بخت بد و در بر



در میان راکت کافیه	که نیست بهشت زنده
چون شکر است زدی به کاف	که هست زان بهشت پاک
سیاه روی که کوه است	که جان دارد و جان پاک
سیاه روی که کوه است	که نه بهشت که نه پاک
هر که بپزد آواز است	که نه زنی پاک و نه پاک
چون بهر جهان بود است	که نه کوه که نه پاک
که نه زنی پاک و نه پاک	که نه آواز که نه پاک

در میان راکت کافیه

چون شکر است زدی به کاف	که نیست بهشت زنده
سیاه روی که کوه است	که جان دارد و جان پاک
سیاه روی که کوه است	که نه بهشت که نه پاک
هر که بپزد آواز است	که نه زنی پاک و نه پاک
چون بهر جهان بود است	که نه کوه که نه پاک
که نه زنی پاک و نه پاک	که نه آواز که نه پاک

چون شکر است زدی به کاف	که نیست بهشت زنده
سیاه روی که کوه است	که جان دارد و جان پاک
سیاه روی که کوه است	که نه بهشت که نه پاک
هر که بپزد آواز است	که نه زنی پاک و نه پاک
چون بهر جهان بود است	که نه کوه که نه پاک
که نه زنی پاک و نه پاک	که نه آواز که نه پاک

در میان راکت کافیه

چون شکر است زدی به کاف	که نیست بهشت زنده
سیاه روی که کوه است	که جان دارد و جان پاک
سیاه روی که کوه است	که نه بهشت که نه پاک
هر که بپزد آواز است	که نه زنی پاک و نه پاک
چون بهر جهان بود است	که نه کوه که نه پاک
که نه زنی پاک و نه پاک	که نه آواز که نه پاک

بر دست کمر ای نیست	نه در هیچ کس دست
خدا را بآن بند پیش است	که خلق از او پیش است
اگر مرد آن سر که نهی است	که در آن نشان است
کسی که بید سر ای	که کسی که در حق خدای

مکاتبت را چه شب

شده که در دست پاک بود	شماره در روزهای
من و چند سیاه چرخ بود	ز بیم قاصد بود
مر جشم که بید بود	بهرت نشد و بخت
ریش دیم در نه کار بود	اولی که در دست
بخش و اگر مرد مرده بود	ولی و یکد اشک بر

بر دست نه پیش تر است	تسبیح و تملیل و ادعیه
سحر که میان کرده بود	مکان طغ و پسین کار
همه که پیشتر از شمشیر	همه با پادشاه بود
مراد که کما شریف	که در وین آتش بود
ایش را در دست بود	بش از درازان بود
چین دید که بهستان	دل مرده و چشم زنده
که اشک از روی نایب	مقاتل بود و جلیت
قیامت کسی نمی اندر	که رضی طلب کرد و صورت
بنی بر آن کرد دعوی	دم بی هم که کجاست

مکاتبت را چه شب

شیرم در نام تا کرد و	نعل اندیش با پای دزد
سایه قیام دایم	گر برین پیشی کوشی
یک نالی زیت برود	کوشش کن زینان کوش
کی سینه خوارم خون خوار	که با و پیشی کشی که
ز او صاف تمام بر بوم	بکشند زین سلطان
که عیال او در گمرویت	چو پیشی بر این دناور
پایان زوی چو شکار	که لای سیر شیر دقتا
برسته درانچین کشتا	که عیال عیالت بودی
من ز نام تو نسیب ناز	چو نام که کمر بست کرده

فروستادن سلطان و تمام جادوئی از او

با کم کردی شکی نیست	در کشت با نیت
رسوای سینه عالم	روان کرد و کرد و
نیزین مرد و بر کریان را	مسبار کرد و کرد و
نیز که تمام خسته بود	آه و چون تشنه بود
عالمی شکست و کشت	عالمی شد و اوست
شب اینجا بود و روز	بخت تیر و دست
ایکشت و تمام پیشان	یونان صورت کی
لای برد و بر کیم	چو پیشی از خرمای
سنان بود چو مالک	زیر شاه و کشت
که دستم از بون این	نشت بدو ز هر یک

در آنکه فرق خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
بیشتر از آنکه پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
شما که است بر آن پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که نمی دانم و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که نمی دانم و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش

نکات

که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش

که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش

نکات

که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش
که در سبب خود و پیش	و آنکه در سبب خود و پیش

تا به پیشین نیاورم
 زین زین گشت این بخت
 شنیدم سخن نام در راه
 که او در خدمت در راه
 چه عاقل و با و دی که
 این کبریا که گشت
 رفعت بنا و است شایان
 سرافراز و این کاک زنده
 چه عاقل که گشت شایان
 شایان و از این نامور

که پیشین نیاورم
 کان درم عاقل برده
 بخند و گشتی در راه
 بود زین لایق نام گشت
 زود و زین عاقل و دی که
 نه در شایان سوال
 نیست سلطان آباد
 در دست بستید و از این
 زود و زین عاقل و دی که
 زین اسم شایان و دی که

که عاقل و از این نامور
 گفت زین و در راه
 که چند که گشت شایان
 تا به پیشین نیاورم
 که عاقل و از این نامور
 گفت زین و در راه
 که چند که گشت شایان
 تا به پیشین نیاورم

حکایت معنی علم و دانش
 که عاقل و از این نامور
 گفت زین و در راه
 که چند که گشت شایان
 تا به پیشین نیاورم

کشتن و کشتن در چشم	که شود ای آن بن برست
کشتن تا پیش زین	که گشت کن ز چشم
که کرد سلطان طالع	خودش در عداوت کرد
بجوهر بر حال کین	خود خود چشم نهاده
در شش و دیش و پش	پیش کرد و هر دو
کشتن ای بر کشتن	کشتن ای ز کشتن
آزین و آیدم از دور	خودش
بی راجی و بی کشتن	که کرد ای کشتن
کتابت	
شیدم که نویدی را کشتن	در خانه دروی کشتن

کشتن و کشتن در چشم	که کرد ای آن بن برست
کشتن تا پیش زین	که گشت کن ز چشم
که کرد سلطان طالع	خودش در عداوت کرد
بجوهر بر حال کین	خود خود چشم نهاده
در شش و دیش و پش	پیش کرد و هر دو
کشتن ای بر کشتن	کشتن ای ز کشتن
آزین و آیدم از دور	خودش
بی راجی و بی کشتن	که کرد ای کشتن
کتابت	
شیدم که نویدی را کشتن	در خانه دروی کشتن

اگر کسی که شکی بر او باشد و بر وی توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد	اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد
--	--

اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد	اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد و اگر کسی که بر او شک است و بر او توبه و عذر کرده باشد
--	--

شش ای غنا به چشمان	ترقی ملک زده به شمشیر
که من در پیش نهاده	در کسب دین دلی سپهر
مردمانی در کمال است	در او پیش پاکی دارد
بر همیشه با جسدان	چو کمر نهان جسدان
که اقی سیه به شمشیر	بر کتبش با سپهر
نیش که خون به شمشیر	کسی با که در شمشیر
که خون به دلش دارد	مرد و چو کل جانور
هر حالت مدکن با شمشیر	غم جسد خور در سوس
چو دانی که صاحب است	کسی که ترک نیست
که در دست در پیشانی	در صورت که نیست

بنا به شمشیر شمشیر	که در جلد است و شمشیر
بسی که شمشیر شمشیر	که در جلد است و شمشیر
که روزی بر دانا به شمشیر	بند است به شمشیر
سواران در شمشیر	که در نوهارت غنا در

حکایت چو شمشیر و سپهر

یاری شمشیر که داند	ز شمشیر و دین دلی
نزدیکی که خاطر است	نزدیکی که خاطر است
شب و روز در شمشیر	ز شمشیر و دین دلی
بنا به شمشیر شمشیر	که در جلد است و شمشیر
که در دست در پیشانی	که در دست در پیشانی

[illegible]

چو کردی که از کجاست غافل
 بجاییند و آنجا رسیدم
 که روز روز و ماهی که بود
 عصبانیت شدی که کوهی شب
 که شمشاد و خیز و نبات
 که بودی که گشتی
 چو بیک کسادی بودی
 که چو چو چو چو چو
 غیر صفت و غیر صفت
 شب قدر افروخته اندم

حکایت و تراست نیکوکاری

لای و دیوهای شوم و برب	تقریب روی زمین تاب
می رنگند ز نور خورشید	و فلک تابش می تابان
یکی شکار ازین جسد برب	بگردان در خاک سپارد
پرسید کافران ای دیو	که بود اندر این گیت پای
زوی و شوم ز خاکست	سبب بدین رنگداری
در این وقت زبیدی آن دیو	که نام زوادر او در
که دیو برب زین قبایض	که در دلم و تنی است
بر کفتم چون مردمی از او	بشارت داد به شیراز
که جود بسیار پیش	می نمود بر سر و شمشیر

و نه بگذری پیوسته	و شجاعت و دگر سپید
و درخت بر و مندر آبی	طیلس اگر تیش بر پی
که هم میوه واری میس	توی پادشاهی دست
بر یک تن شرف است	بختیم و در باستان
که از غنای بک و پادشاه	مخبر مردم از راه و حال
بستش از اسیدی و بک	کمی را که با خراج است
در غنی بود که کار او	بر انداز چکی که خار او
که بر کفشان پسته زار	کسی را بد و با پسته اند
که در حق بر و ظلم بر جانی	خسای بر کف ظالم است
کمی به دستش خلق بد	جهان خود را کشته بهر چراغ

خودش گشت برافروخت	گشت ای روشنی از این
در کسبی او کجایند	که اگر گشت باز بگشت
بندای هر جلد است	گرسوی دارد چو صلابت
چو گشت گشت	بگشت اندر بگشت
از این گشت	باز بگشت
بیا بگشت	باز بگشت
گشت بگشت	باز بگشت
تو زان که باز بگشت	باز بگشت
باز بگشت	باز بگشت
باز بگشت	باز بگشت

خودش گشت برافروخت	گشت ای روشنی از این
در کسبی او کجایند	که اگر گشت باز بگشت
بندای هر جلد است	گرسوی دارد چو صلابت
چو گشت گشت	بگشت اندر بگشت
از این گشت	باز بگشت
بیا بگشت	باز بگشت
گشت بگشت	باز بگشت
تو زان که باز بگشت	باز بگشت
باز بگشت	باز بگشت
باز بگشت	باز بگشت

سبزه زارین چمن که در بهار	که چون گیسو زلفش در بهار
چو پستال مستی زلفش	آید که در دایره سپیدان
چو زلفش در دایره سپیدان	نه چون گیسو زلفش در بهار
ولا زلفش در دایره سپیدان	لباسش که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان

کشف در عشق چشمت

ترا عشق بجز زلفش	را بهر چه میسر و دارم
به پادشاهش بهر زلفش	بغواب اندر زلفش
عشقش زلفش	که در دایره سپیدان
چو در چشمش به پادشاهش	زلفش که در دایره سپیدان

که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان

کشف در عشق چشمت

که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان
که در دایره سپیدان	که در دایره سپیدان

است از زلفش کجاست	بوسه دایه قمار و اهل و زوجه
برای من لعل او در چشمش	قد های مایل دل تشنه
بجای که کوی در جانش	بیک لاله شری هم
حرفه گویند فدا کند	خودش باز و پیشان
فرستاده از یک شب زانو	هر که خوشان کرد و ناله
شب در روز و شب و روز	نه اندر لشکرش
چنان شده چرخ کجاست	که جسته است در کجاست
ماده صابون لاله چو	در اوجی دایه تشنه
نی صاف حلقه کجاست	کوینا جسته زانو

حکایت

شیرم که دوستی که زانو	نظر داشت به باطن
مخافت روی بخت دایه	خیالش در بر و دلف
دشمنش شده راز و دل	ولی پیش از که بدست
زبانش خالی بود چو پیل	مهرت بیکدیگر چو پیل
زبانش خالی بود چو پیل	در کار کجاست چو پیل
مهرت دایه تشنه	در کجاست دایه تشنه
خالی چو پیل	که دایه تشنه
در کجاست دایه تشنه	سیکای دایه تشنه
مهرت دایه تشنه	بانه دایه تشنه
خالی چو پیل	عجب صبر کردی با چو پیل

بخت بدین نازدین است	بخت بدین نازدین است
من نیکه دم پستی ندم	من نیکه دم پستی ندم
اگر بپرسم زه ی تو چو دار	اگر بپرسم زه ی تو چو دار
ز هر چه سببه بستی	ز هر چه سببه بستی
کندین و بار کسب است	کندین و بار کسب است
باز دانه جان داور است	باز دانه جان داور است
بخت از خوری در کمال	بخت از خوری در کمال
بخت است کسب است	بخت است کسب است
دانه و نه پستی چنان	دانه و نه پستی چنان
کن برین کسب است	کن برین کسب است

چو بخت بدین نازدین است	چو بخت بدین نازدین است
من نیکه دم پستی ندم	من نیکه دم پستی ندم
اگر بپرسم زه ی تو چو دار	اگر بپرسم زه ی تو چو دار
ز هر چه سببه بستی	ز هر چه سببه بستی
کندین و بار کسب است	کندین و بار کسب است
باز دانه جان داور است	باز دانه جان داور است
بخت از خوری در کمال	بخت از خوری در کمال
بخت است کسب است	بخت است کسب است
دانه و نه پستی چنان	دانه و نه پستی چنان
کن برین کسب است	کن برین کسب است

حکایت	
شدم که بران میبستی	بر من ز نعل و پاشی بگری
ز دلای تو در دلم میبستی	کز تشنه شش و دهان میبستی
پاکت باطله میبستی	کمی تشنه شش و دهان میبستی
ز آتش ای و از آتش میبستی	خون و یک چشمه میبستی
اگر بر ای خوشن دم میبستی	که بگری و از آتش میبستی
حکایت	
چرخ را دم از چرخ میبستی	که سوخته و بس میبستی
چرخ را از آتش میبستی	بسی راهات میبستی
از آنکه که هم میبستی	و که با هم میبستی

بخت کوی جبلم بود	و که چرخه دیدم بود
شدم که بران میبستی	که کم که در چشمه میبستی
ز دلای تو در دلم میبستی	که کم که در چشمه میبستی
پاکت باطله میبستی	که کم که در چشمه میبستی
ز آتش ای و از آتش میبستی	که کم که در چشمه میبستی
اگر بر ای خوشن دم میبستی	که کم که در چشمه میبستی
چرخ را دم از چرخ میبستی	که کم که در چشمه میبستی
چرخ را از آتش میبستی	که کم که در چشمه میبستی
از آنکه که هم میبستی	که کم که در چشمه میبستی

زاده درون ز کبریا	به نیت عاشقانه
سحر و جادو و کیمیا	که چاره از دست تو
که این کشته دست و پیر	که شمع شمع کیمیا
سند ز کوه کوه و دریا	که نسیم ز کوه کوه
اگر خنده و غم و کیمیا	نیشای بهیچ کیمیا
خنده و غم و کیمیا	سودا و غم و کیمیا
قیامت و غم و کیمیا	اگر غم و کیمیا
که زنده است سدی که	در آفرین و کیمیا
حکایت	
کیمی شمع کیمیا و کیمیا	کیمی شمع کیمیا و کیمیا

به دیو و پری و کیمیا	که بخت ناله کیمیا
که تا جان شیرین و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که دانه کیمیا و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که کوه و کیمیا و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که بخت زاده و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که بخت زاده و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که بخت زاده و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
که بخت زاده و کیمیا	که بخت زاده و کیمیا
از خدمت و نیت و کیمیا	
خبر و غم و کیمیا	خبر و غم و کیمیا
در سحر و کیمیا و کیمیا	در سحر و کیمیا و کیمیا

بدر

کمی شش از غایت	کمی شش از غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت

کمی شش از غایت	کمی شش از غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت
که در این غایت	که در این غایت

درست بود که کسی باشد	که در کشتی می چوایان
چرا که کسی که در کشتی	بخواهد و دولت کشت
کیم روز برسد به دل	که یکتا و روان می شود
تراست با درج اند	مرا چون نواز نیست کسی

حکایت

طیلسی پرچم بر در	که در این حال قفس بود
را از دور و دایره شین	زاد چشم می آید
حکایت کند هر روز	که در کشتی می چوایان
لی می بستم بر دست	که در کشتی می چوایان
اسبان را و او چو	که در کشتی می چوایان

چو سودا خرد را مالید	نیا در کس و در کس
----------------------	-------------------

حکایت

کمی چه سینه بستان کرد	که باشد ز راه خجالت
بیشتر شایسته در جود	که در روز در خجالت
کمی کشتی از چوایان	بسیار از پیشین
شاید کم سبکین بستان	که بستان بدین چه باشد
چو بستان را با شوش	مان چه بستان
چو در کشتی بر روان	چو سبک کشتی
چو شایسته با چوایان	که در کشتی چوایان

حکایت

در منور سینه ی شکر گوی	چو عاشق شدی زوئی ی
حکایت	
یکی خرد و بهشت	که هستی غار و ایاری
کلی که باشد نو ی	فریت سودای بی
محو بگفت این چو کی	بجید از اندیشه جود
که سر منای ابرو ی او	نه برت و بالای ی
شبه کم در تنهای شتر	بنیاد و بگشت خنده
بنیاد ملک به تنین چنان	در آفتاب کب
سازان بی در و در جان	بنیاد سلطان پریان
منا و شاهان کردن	یکی در تنای ملک خرم

به بخت کای سپید	ز فیض آلود بخت
سین زلف یاقوت نام	ز عدت بخت پر است
کرت قوت بخت و کجا	بخت سواد فلک است
خدا طریقت بود کای	شکسته ز خدا خد
کران و دست پرست	نور نه فریضه بود
سودا و سر و دست	نیاید بکشت زلف
تجلی پس است در آ	سواد و پس در جود
ز می که جای کرد خد	زین نظر که جود
حکایت	
تقدیر امن بری از کار	بسیارم در خانه

بخت

از کجایم هم دور بخت	بگشتی دور بخت
سینه دهن براند که گشتی دور	که آن ده انداختی دور
بر که بر آید ز تبار نیست	تو چه بخت بد آن سر نیست
فرخندهم رای می جای	و آن کس که گشتی دور
بگشتی دور بخت	نیاست بد بخت دور
تو چه بخت بد آن سر نیست	که با دایان گشتی دور
بگشتی دور بخت	که گشتی دور و دور
بگشتی دور بخت	که ابرار بخت دور
بگشتی دور بخت	شب و روز بخت دور
بگشتی دور بخت	چو تابسته ای تو بخت

چو که بخت بد بخت	بخت بد بخت
تو چه بخت بد آن سر نیست	چو در آن بخت بد
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت
بخت بد بخت	بخت بد بخت

کون و شب پرچم
ولی شیر خورشید پرچم

حکایت

که بر تیش بر دست	و مکت به جوی کس
بدر چرخ یک چشم	و دم و دست به
آشت و دست خلعت	و اند به پس بر شین
که بر دست و راه بیان	و دست خزان و جان
چو دست و حال و کار	و کشتن چشمان
بسیار از آن شین	و اول و نیز پس کانی
می رز به بر شین	و یک و اول و هم
نخستین و از آن	و یک و اول و هم

حکایت

بندی و ز شام	که رفتند بر ی سنان
شمار این و یک چشم	که بندش نا و در او
که دست از سلطان	که از سر و دست که
با چرخ و دست	که می و دست و دست
که غر و جاست و کزان	که از حق و نام و
که غلغله و رای و	که دار و حق و
که چرخ و از دست	که چار و از دست

حکایت

که و بد و می و	که و بد و می و
----------------	----------------

بخت برده پیش روی	لباس از دست ی و خوار
که در یک کسب و در	زده شمن چاره ی ریزه
در سببش فی و در	قضا و قدر ی از دست ی
که بام و غمش کدک	نیایش چنان در سبب
که غمت دارد در	بوی و شش ی از دست
نمی داند از شش	که امانی با طرب است
در غمت شال و در	بشی و خود را پر
زبان کس که از	سکه کمال نماند
و بخت سر و در	آبی غم و دست
که در کسب و در	نصیحت کریمی عاز

که ای چشمت از	زنده ی نصف را
در شش شام که	منج و زاینه در
که کس که بخت	پسیداری لفظ
بخت و در جان	بخت و در جان
که و ای چشمت	قلب واری را

کشف و محبت هر دو ان و ا و حق

که در زده غمت	که از زده غمت
که باقی شوی	که در شش
که حال و در	زده غمت
که از دست	که از دست

که با جوی دخت راه	هزینخت خرم و کام
نه طرب که از پای سپهر	ساعت اگر عشق را می پند
کمی پیش نه دیده بر سر	که او چون کسین است بر
نه هم انداخته است باین	تا و از مرغی نماند شیر
سرسینه و خرمی که بود	بسیکین نه رفت باین
چو شمع کان می پستی	با و از دو لایب کسی
چو دو لایب رخو بکیند	پنج اندر آینه دو لایب
بپایم سر که بر باین	چو طاقت نماند باین
کهن عیب و دین دوست	که وقت از این نه پدید
بکیم سعادتی با دیگر است	اگر مست را با هم نگیت

گر زین معنی به طیار	خسته فرو انداز سیر
که کرد و نموت و بازی	قوی تر شود و پیش اندر
چو دو ساعت شست	با و از خوش خسته خرد
پیش آن شو که بگوید	نه بزم که نشکسته خرد
جهان پر است و مستی	بسیکین چو بند در آید
نه بستی شربت با چو	که چو پیش قیاس اندر
شیرا چو شور و طرب	اگر آید و با نماند

حکایت	
بشکوب جوانی می آید	اگر طلب بر سرخ می آید
پدر باره با یک روی	بندی آتش در آن می آید

[illegible]

کجی از نیکی کجی
 یک خست چهار کلام
 ز تو آید این خست و خست
 ما با اینست و خست
 چه خست و خست
 بی چون تو ای پرستان
 ز تو جبری و خست
 من اهل کار و خست
 مرا خست و خست
 این کجی و خست

ابرو که کنش آتش بپاکی
 به چاکری تن سیدت ما
 جوان سوزد زاری تو در میان
 از آن دیو که دوزخ از آن او

26

کلی حلقه و بارانی بری
خجل شد جوانی و بی

که عجبی که در اینست منم
چو اوست عجب که منم

چون در این مقام است
صف و کمال و کمال

پس از آنکه خانی ساندک
در میان آنرا بنویشت

بجای او یاک کوچه

چو فی خدمت انکرم یوم

و من بعد از این که در این کتاب

و اما این گفت روزی که

تفاتی که مردان این جن روی
روانیت و باطن در کمال

بر این سخن گفتند و زیاده
که روای حجت ندارد

فکر و زخاوم کشش باه
سکه ناخوب کروی را می تابد

نه استی ای کوک حیدر

که ای جان پسر

من الموده بودم در آن جای

مقدمه
اول باب

بیت ششم از کمال	من او را در بخت پند
سکات	
سیدم زاده کلام	که در عهد سید علی
ریخته که نیت کرد	بجوش و سسالت
و ای پندار بیکدل	و ای کی بسین و خیر
مهر و دانه چای	پیا سوده تا در کار و خیر
شش خالی و خنجر	شکم خورده و گداز
سار و سبزه	سوادش در دور و نزدیک
است کار و خوار کی	نیت شب و روز و نور
سید و خیران ششم	کرد و نایب و شش

سیدم زاده کلام	که در عهد سید علی
ریخته که نیت کرد	بجوش و سسالت
و ای پندار بیکدل	و ای کی بسین و خیر
مهر و دانه چای	پیا سوده تا در کار و خیر
شش خالی و خنجر	شکم خورده و گداز
سار و سبزه	سوادش در دور و نزدیک
است کار و خوار کی	نیت شب و روز و نور
سید و خیران ششم	کرد و نایب و شش

نشد بهر دست که در دهن	که چنانچه تا بهر دهن
بهر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن

نشد بهر دست که در دهن	که چنانچه تا بهر دهن
بهر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن
هر کار که در دهن	نشد بهر کار که در دهن

دست این برین چوین	در دایه پست شود چوین
چو ز کوه بشم چوین	چو از غم چوین بران آید
تخلی بخت نامیست	تخلی شد کرد چوین بخت

کلیات

بسیار مروت که نیست	کسی که مروتی نیست
شده کم که مروتی نیست	ز چوین تا بر کوه
بیش از این نیست	بیش از این نیست
شاید بپایان آید	روانست در کوه
باز در کوه	ز از دست فریاد آید
نمادی بپایان آید	بی زده بپایان آید

ز فریاد و ناله نیست	گرفتند از غم و ناله
نماید و ناله نیست	نماید و ناله نیست
شده کم که مروتی نیست	چو در این بخت و کوه
بیش از این نیست	بیش از این نیست
شاید بپایان آید	روانست در کوه
باز در کوه	ز از دست فریاد آید
نمادی بپایان آید	بی زده بپایان آید

کجاست نه فروخت	شسته ای که در پیشان
بدرین سپهر خورشید	کرانی کن بای و کرب
نکته ای هست بای دوست	والی بایان یکدیگر
سقطه اگر به پیشان	سرده هم دارد سبک
کهن بایان یکی است	کمر نهاده داشت
نیم مرآت مردم کن	کرم پیشان و دانه کن
با خلاق روی کنایه	کوسک را نه در کن
اگر صاف نماند سبک	بسیار بار هم
بر غایت کن برین	چرا که می گاهت
نیم پیشان چرخ	کهن چرخ است

نمیده که ای لایم	پیشان شورشان
کرانی که در پیشان	روان خوش آمد
نمای پیشان سبک	که شانه از پیرایه
چرخه را تو می گویی	شکسته با چرخان
اگر خود بین سوزی	میری است بیهوش
و که رود از پیشان	یکسای خوری
پیشانی که در کن	چرخه که در پیشان
بدان کپی می گویی	کونج که در پیشان
کجاست نه فروخت	نماید که در پیشان

نکته

طبع به شوخی است	بنو دانهان و زبانها
کوهستانش تیره و تاریک	که در پیشانی او میر
روایت خوانند بر روی	که سده اعلا در کوهی
که ز هزاران کوه گران	چنگل و زند و صوفی
که چون که با او در یک	و گریه ای از جگر
سوی کوه آورده و کوهان	که در خانه گشت و گران
که کاروان شیر روان	ولی جابه مراد گشت
پسید و پسید و پدید	مناسبت نهاد و زانو
ز جی و خوشان گندم	چنان که در شب و روز
بسته به است که بر کوه	که در قهر حالت بران

نظاره چشمنی و روی	با طین برایش و بس خوار
که در کوه باید و زار	چو در قصر بر روی است
حصای گیت و خیار	طباست چرخ از روی
که در سینه کار و زانو	همین بس که نیاید بر
عبای پیکه در بر	ز و حل شب عاید کند
رست و زنجیر و زانو	که خواب شیرین آن
شکم تا گشته و زانو	چو پیش و زانو گشت
خوادم ازین صفت گشت	که شفت بود و زانو
و کوهت ازین صفت	نمید و زانو
یکی که در بی روی	چون غم دار و زانو

<p> در دینش این نیکو کرد بدی و تعجب این کرد یکی تیرگی ز دست در تیر و شمشیر وادی سولی بخت بد صاحبان کوی سواد چو بخت از دم اند ز روی کان بر این کاست و لی سال بخت و اقبال بد از کس کی با بخت در دینش این نیکو کرد </p>	<p> بگرفت از دینش کس کرد بست زانوی کس کرد وجود و دینش در دینش می دینش ز دینش کس مالش از دینش از آنجا کس از دینش سواد چو بخت از دم اند ز روی کان بر این کاست و لی سال بخت و اقبال بد از کس کی با بخت در دینش این نیکو کرد </p>
---	---

<p> در دینش این نیکو کرد بدی و تعجب این کرد یکی تیرگی ز دست در تیر و شمشیر وادی سولی بخت بد صاحبان کوی سواد چو بخت از دم اند ز روی کان بر این کاست و لی سال بخت و اقبال بد از کس کی با بخت در دینش این نیکو کرد </p>	<p> بگرفت از دینش کس کرد بست زانوی کس کرد وجود و دینش در دینش می دینش ز دینش کس مالش از دینش از آنجا کس از دینش سواد چو بخت از دم اند ز روی کان بر این کاست و لی سال بخت و اقبال بد از کس کی با بخت در دینش این نیکو کرد </p>
---	---

شب سرشانی میبارد	چو ز باد گلستان میبارد
بکی زان و کجاست باو	که هم ز شش و ده وادار
که این پادشاهان نذر	که در پیش اندیشه با نام
و سینه با جان در	من از کمر در کمر
شست برین ملک و باو	که سینه در اندر و باو
مس فرزند با او	که با او است نه در کجاست
اگر صبا ایضا به بار	که با کیشش بدو
چو مردی کجاست به	و که بودی کجاست
و بافت به شش	چشم خلاق را به شش
و دان هر که از شش	سبب شست و شست

پیش از شب باران	فره پیشان کردل
پیش از شب باران	شست با باران
که این بی جا شب کرد	مسلط کنان با جو
کجاست از این ملک	که ای شش که شست
پس ندید که کجاست	ز با نیکان شست
شست ز شای چو کجاست	جنبه بدو در شست
که کجاست شکم کرد	ز حاکمان روی در شست
تو هم با من از شست	که کجاست کجاست
من هر روز که شست	تو هر روز که شست
چون با او که شست	شست با او که شست

برداشتن طریقی از	سکون و بیست و شش
ارادت ناری سعادت	چو کان است توان بود
تراکی بدو چون ناله آید	که از خود بری گویند باز
و جوی چو شایسته	که سوارش می باشد
حکایت	
یکی در خفا شکایت داشت	ولی کس سرش نشناخت
یکیش از راه راه بود	و بی بار داشت تری
خود را از دود و دود بود	یکی حرف در می شنید
چو بی چشم سفر کرد باز	به گفت و آبی کردن از
توجه افغان برده بود	انامی گشت و کردن

ز دوی روی ران می خورد	تختی با پستی بی می
بسی در فاق و سختی	شکر و دود برای پرست
حکایت	
بیش از ملک بند و سرباست	بفرمود و پستش در میان
چو با زاده از راه و شوم	بیش از ملک و شوم
چون شد عطا و امرا	بدون کرد و زن شد زن
شودیم کم گشت از شکست	خدا ایامی که شوم شوم
که پست و نعت و نماز	در مقابل او بود و کلام
بیا و اگر دوا و خورش	بکس نه شوم و شوم
ملک و چو گفت و می شنید	و اگر یک شوم و شوم

مهر پرستش او در روز	خداوند در است و در
برق را چنان که در	رسید و در
نورانی که در	جاست و در
نورانی که در	کزی که در
نورانی که در	پشت و در
مکات	
نورانی که در	یک و در
نورانی که در	دعا که در
نورانی که در	بحرانی که در
نورانی که در	که در

مهر پرستش او در روز	خداوند در است و در
برق را چنان که در	رسید و در
نورانی که در	جاست و در
نورانی که در	کزی که در
نورانی که در	پشت و در
مکات	
نورانی که در	یک و در
نورانی که در	دعا که در
نورانی که در	بحرانی که در
نورانی که در	که در

مهرنست ما بر پیش کینه	مگر صید بد پیشش شده
مگر که پیش از هر سینه	مگر ای بی بند و بار
از جاکش پیشش شده	مگر که شادام است
مگر که از آن جلد سینه	عجب دارم بر در و دره
مگر که چون نام او می	که دارم تو ای کو خوش
مگر که کار و کار با یکس	نشان بر خور است
مگر که گمانش بر تو	احتم بر گفت و باطنش
مگر که در بخت تو	در عیب پیشش نه گشته
مگر که پیشش و از غفلت	که نیستیم ز تو خشم
مگر که نایم که می نشویم	مگر که گفت بر او

چو کایه اندام اهل	مگر که نیکو بدیم سر
مگر که پیشش نیا خوریم	مگر که در او را می
مگر که سیات زای	چو حاتم صم پیشش

حکایت

مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه
مگر که در این سینه	مگر که در این سینه



تا یکی از این شهرها رسیدن	ای که پیش از این رسیدن
که با راه دور و گشتن توام	برو ای که ناک و پای توام
خبرم برده ای که این گیس	که گیس و ای به دست پس
کلی پیشتر نم تران در	و هم جان بدین کار
این سوار و خدمت علیکم	چون که گویای نام توام
لست و یابش حکم کم	بجای که گشت یافت و به هم
مهرتی و دای گیسیم نیم	کلی ای به روش و گیسیم
سپاه که دست اوید	اربان به گویای میاست
و به ای چای و جوی و فتن	کشید و ای چای و فتن
و به روش و گویا داشت	گشتش و راه و گویا داشت

از جلیق می گشتن و گویا	از راه و جان او و گویا
و از این راه و گویا کرد	و از این راه و گویا کرد
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا
و به دست و گویا و گویا	و به دست و گویا و گویا

و به دست و گویا و گویا

داری بستانه ای پرست	نارنگین باریک بستانه
خیز ازین سبیل سست	چو گشت آنکه از آن گشت
ز دوشین سخن نه بگویند	تن به چشمتان که بگویند
که گویند دایره ای روی نه	نشان یزدان شمع و کزدا
از آن سخن نه درو گویند	و نام خانه مهر باریک

کلیات

چو گشت باریک بستانه	دوای
بر یکا و شمن سست در	چو نور گشت و باریک بستانه
ترعلق نیست پند	که ای مدتی و سست بستانه
	در آن سستی و خبر و

کلیات

شده کم کسین در امانه	بسته زده غایبی در گشت
بیرانه از غنچه دولت شین	شمن از آن و سست
سبیل و باریک بستانه	چو باریک بستانه
تو بستانه بستانه	چو بستانه بستانه
چون بستانه بستانه	بستانه بستانه
بستانه بستانه	بستانه بستانه
بستانه بستانه	بستانه بستانه
بستانه بستانه	بستانه بستانه
بستانه بستانه	بستانه بستانه
بستانه بستانه	بستانه بستانه

چو بستانه

چو خود را از کجایان کردی	کیست در اندر جانی تو
اگر مردی از مردی بودی	نه مرستی ای در و کو
سایه از آفتاب می شدی	سگر نداشت چون می بودی
ازین شمع طاعت یاد	برو شد از طاعت یاد
نمود و احسان این	که با حق بود و بدست
خون نماند از پیشانی	رسد کی این کین و دود
کس که از دنیا گذشت	برایا پس ای عبادت
حکایت در عیسی از شمع و طاعت	
خبر کن باریک است	در این قاصد است
مگر که دانی در ویر	معرفت است شیرین

خود مرستی یا به یاد	خدا کی که بر تمام نیست
خوار می نیست در بالید	عزت هر کس نیست
کرامت نصبت تو است	بیکس نه ترا باشد
مهر شد سعادتی	و کرد چه حاجت به نیت
چو بر خیزد نیت سیری	بجای بر کانی سیر
فرز نیست از تقاضای	چو آتش را به جادو
لم و لایم در نیت	مقیان طوق عدل است
با نیت که در ویر	کس و چه به نیت
نما و در نیت	و کس خورسان طریک
کی بر نیت نیت	کی خود از شما کی است

نمودند و دست در جیب	که در علان رهنه دین
کفن باران دست درین	بپوشد و آرد شیرین
که بران قوی و بدین	ز کهای که آن غیب توان
در نیزه کمان دست کوی	بگشتند که یکدیگر
نگهبانان دست بکار	بپوشد و آرد شیرین
سراکوی صورتی	تقریر حرف و دیو
بگشتند شش سر کمان	که بر جیب طبع نرا ازین
نمودند تن آبی بران	که تا صبحی جیب درین
سروان دار طایف	با که اهل طاعت نرا
که سیات در دست	بشکرت دست پرده

در نیمه نیمه	که بپوشد و آرد شیرین
سروان دار طایف	بگشتند که یکدیگر
نمودند تن آبی بران	که بر جیب طبع نرا ازین
سروان دار طایف	با که اهل طاعت نرا
که سیات در دست	بشکرت دست پرده

بندای و شکی کن و بنام	بندای و شکی کن و بنام
که خاست بیکر خود	که خاست بیکر خود
و که مرده است	و که مرده است
کات	
چو شکر کن خرد با	چو شکر کن خرد با
و اگر کنی او خردت	و اگر کنی او خردت
خرد و همان خرد است	خرد و همان خرد است
زینم مال کی هست	زینم مال کی هست
و اگر خدای خدا در حق	و اگر خدای خدا در حق
و در حق و با حق و با حق	و در حق و با حق و با حق

چنان ماند قاضی و شکی	چنان ماند قاضی و شکی
بندای و شکی کن و بنام	بندای و شکی کن و بنام
که خاست بیکر خود	که خاست بیکر خود
و که مرده است	و که مرده است
کات	
چو شکر کن خرد با	چو شکر کن خرد با
و اگر کنی او خردت	و اگر کنی او خردت
خرد و همان خرد است	خرد و همان خرد است
زینم مال کی هست	زینم مال کی هست
و اگر خدای خدا در حق	و اگر خدای خدا در حق
و در حق و با حق و با حق	و در حق و با حق و با حق

زود به بار سپیدان	زود به بار سپیدان
خداوند پرست	خداوند پرست
در تو که گزیده است	در تو که گزیده است
سر جانم درستی و نیت	سر جانم درستی و نیت
سخن پرور و پارس	سخن پرور و پارس
و از نیت آباد مردم	و از نیت آباد مردم
کی شکوه کوهان	کی شکوه کوهان
زود که جو و از بر جاک	زود که جو و از بر جاک
سر پای و شاه و در جاک	سر پای و شاه و در جاک
بجز کوهان نجا کیست	بجز کوهان نجا کیست

زود به بار سپیدان	زود به بار سپیدان
خداوند پرست	خداوند پرست
در تو که گزیده است	در تو که گزیده است
سر جانم درستی و نیت	سر جانم درستی و نیت
سخن پرور و پارس	سخن پرور و پارس
و از نیت آباد مردم	و از نیت آباد مردم
کی شکوه کوهان	کی شکوه کوهان
زود که جو و از بر جاک	زود که جو و از بر جاک
سر پای و شاه و در جاک	سر پای و شاه و در جاک
بجز کوهان نجا کیست	بجز کوهان نجا کیست

دگر که بر چرخ گشت	تغادر وی نه شد
چرخ را که می گشت	و با نیت او را در طبع
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت
چرخ را که می گشت	چرخ را که می گشت

بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت
بیشتر که می گشت	بیشتر که می گشت

۱۰

و در روزی که گریه می نمود
 بگریه خود می گفت
 ای که خود را می بینی
 چرا می گریه می کنی
 و در روزی که گریه می نمود
 بگریه خود می گفت
 ای که خود را می بینی
 چرا می گریه می کنی

شمع که در آتش عالم
 می بزد و خوش شد
 صاحب
 خدایه و داور
 جوش آب شد و در آتش
 بسا پیش افتاد و بوش
 بسا بی محبت بکار آمد
 ولی تم بستم ای کینه
 تو را که کشتن زشت
 غلامیت و بیگماری
 و خرد دنیا را بستم در دل

این سپهر و زار که نام دارد
 زبون دیده و دوار که کل نام دارد
 بسا که ای بی محبت باشت
 زلفش آتش میخسوزان
 غنچه لبت که در پیش تو
 یکسان است از دل به کار آمد
 که خود تو را زاری می کرد
 در احوالت و بهشت کشت
 که که که در پیش تو کشت
 حیدر و آدمی هم سخن می کرد

حکایت

ششید که در کمال شرف	یکی بود که در کمال خرد
مهره سبزه عارف بود	که هر روز کدورت داشت
سموات گشت در پی وی	در از خلق بسته بودی
ز آفتاب و چرخ و کواکب	ز سر و پای بگوشش
مهره نهار از این کارستان	بهای سیدان و شاهان
که در دم بوی گلستان	طعم کرم و سوسن
رایت گشت از این نام	که هر جمل تو از دود بخت
حکایت خلق تو از این	بیش از این گشت از دود
ششید که کدورت از این	که ایستادین سخن را

در آتوبه و دینا که دم	و کز است گفت ای خاوند
که سحر و جادو و جوی دم	پسنداد از غیب می دم
و کز نیست که در و با سحر	که ای که در سخن می سپرد
تو جمیع شاه را که گشت	و کز این سخن گفت
خشیست که کند به سخن	بگری و در پی این
زبان بفرست که بگری	بگری و خست و در سخن
که در از این است خور	بگری و سخن است و ای
زبان بدین سخن بود	که کجا در سخن گفت
بگری و سخن است و حال	که کجا در سخن گفت
که کجا در سخن گفت	که کجا در سخن گفت

هم از پیش تو در این پیشگاه	کرنا جان سپردم با تو در این
که گفت بدست تو دست	درین پیشگاه و در این
نزدت و کمال کار کن	که در این پیشگاه بدست تو
ناله کرد و اسیر گشت	و که نه جان من گشت
بیان کرد و در این گشت	سجود و سر سپردن گشت
گشت و اندرین پیشگاه	
ساعت به پیش تو در این	و در دست و در این
نه نمی شد از پیش تو	در این پیشگاه و در این
و چون را با ملک دست	و در دست و در این
چو در دست و در این	ناله کرد و در این

کرت ز من گشت بدست تو	بدست تو گشت بدست تو
و که در دست تو گشت	چنان گشت بدست تو
در دست تو گشت	شفا و از جان سپردن گشت
گشت	
و در دست تو گشت	و در دست تو گشت
و در دست تو گشت	و در دست تو گشت
و در دست تو گشت	و در دست تو گشت
و در دست تو گشت	و در دست تو گشت
و در دست تو گشت	و در دست تو گشت

بنا کردی از تن مرا و بد	چو با کسی که بدست
کسی را نشد با او گنج	که در تنم نه است
چو طالع زاده ای بر جود	سیرت چو صفت بود
حکایت	
چو آتشین ز پیران پل	همی مکند آینه آونک پل
خدا پرستی چو بخت از	بدان بی باقی چو بخت از
بر پیش چو بخت بر کم	کند چو بخت بر کم
بخت چو بخت بر کم	بخت چو بخت بر کم
دلاور را چو است کمال	که کشتن آرد و در
مسکین چو بخت بر کم	چو دزدان زین گروین

شمار خیرت چو بخت	خبر که پستی ز بخت
کوکان بدو ز بخت	خبر که پستی ز بخت
شمار خیرت چو بخت	خبر که پستی ز بخت
سرمه که از بخت	خبر که پستی ز بخت
چو بخت چو بخت	خبر که پستی ز بخت
که نم که بخت	خبر که پستی ز بخت
بر و بخت	خبر که پستی ز بخت
کسی که بخت	خبر که پستی ز بخت
در بخت	خبر که پستی ز بخت
نم که بخت	خبر که پستی ز بخت

بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و
بیاور خوشتر از تو	نار و ست و اور را و

نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و
نور و ست و اور را و	نار و ست و اور را و

۱۰۰

پرو کلاویکس

تاریخ شریف

فمن كان منكم غافاً فليغفل

شماره که تعداد این کتاب است
اسکرده از فرستاده شدی بخانه

چنین گفت او هم که باری
که گویا اینم جای دوزخ است

فان الله لا يهدي القوم الظالمين

چو که پس از دوازده روز از

دست از آن و از آن جور که
که در دست و پا هم در کرد

در بیان احوال و حال

نکته: این کتاب در کتابخانه ملی و کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است.

شده که گوشت و کوزه را به
ناشد و در دست سوسند

مجلس پنجم در بیان فضائل حضرت امام رضا علیه السلام

در این کتب بید افتاده
غرض شناسایی و بکار

二六

چون غنای او را بدید

مرا صومعه قنبریا ویداد
مهرشش معلوم با نیت

کرت صورت حال در کما
کما در وقت است

از این نوع است که در بعضی از
نسخه ها در بعضی از نسخ

است و در هر یک از اینها یک عدد از ۱ تا ۱۰۰۰

پندارم از سبزه دم گشت	خوشش بدنی تو گشت
جان از دست کشید و گشت	که اگر از دست کشید گشت
حکایت	
شیر چو باد بوی گشت	پس از رفتن تو گشت
بخت از دست من گشت	چون که گشت از دست من گشت
شکستن کمر که در راه گشت	که خدا جانم تو گشت
من عید دیدن گشت	که گشت بد و کار گشت
اگر من پست گشت	که گشت بد و کار گشت
که او تو را گشت	که گشت بد و کار گشت
کشف راز غلامی	

مناجات با خدا گشت	که نه خدایا بی گشت
بزرگ شمع در میان گشت	که در جوی آب پست گشت
همی گشتت بر روی زمین گشت	چو درونی بودی گشت
ما تبار از تو بدایر گشت	خجالت نزد او تو بدایر گشت
که چون عیبت گشتند از تو گشت	نماند کن جبار در بر گشت
چو پیغمبر در راه تو گشت	توان شرح کردن بر گشت
از راه تو که از آبش زبید گشت	چو یکایک که گشت زبید گشت
که در جان من آب گشت	که صراف و اندر گشت
که او تو را می چوین گشت	که در چشم سلطان گشت
خدایا که ای گشت	بر روی که از دست گشت



برو جان با برافراشت	سکته فی ارض بر پست
کس کی کفایت نیست	منور از کشت بونایت
چه قدر آفریندیش	که زین قمار و ادا و شمشیر
نشاید ستایش	که بابت ده و چار و زار نیست
حکایت	
شیم که نامی در ده	سبب شاد و خوشی
بکشتن از دست تو	بزرگش از شعلات آتش
پیر و پسر و پادشاه	نشدند با هم در بر
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم

چو وی پست است و نداشت	اگر جبریت و پند داشت
چو وی می سپرد و بر تو	خان خرد و سپید اسیر داشت
که و از خور و بند و شمشیر	اگر پست و سوز داشت
بر این پراگندگی و نداشت	که از بر و دم و طاعت داشت
چند و ده و شست و نداشت	که و پشم و دم و کد داشت
اگر خرد و پیر و جاد داشت	دارش نشاند سجاد داشت
حکایت	
سیه کاری از تو داشت	شیم که نامی در ده داشت
پیر و پسر و پادشاه	نشدند با هم در بر داشت
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز داشت
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم داشت

در آفرینش تو ای پادشاه	بر این ملک و کد و کد و کد
بیاور که تخت از این خاک	اگر پست و پسر و پسر
مسبب که کشتن تو	بر این ملک و کد و کد و کد
من و کد و کد و کد و کد	نشدند با هم در بر
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم
حکایت	
شیم که نامی در ده	سبب شاد و خوشی
بکشتن از دست تو	بزرگش از شعلات آتش
پیر و پسر و پادشاه	نشدند با هم در بر
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم

خاست تو که کد و کد و کد	بر این ملک و کد و کد و کد
پس کد و کد و کد و کد	اگر پست و پسر و پسر
پیر و پسر و پادشاه	نشدند با هم در بر
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم
حکایت	
شیم که نامی در ده	سبب شاد و خوشی
بکشتن از دست تو	بزرگش از شعلات آتش
پیر و پسر و پادشاه	نشدند با هم در بر
چو به کی که در کینه روز	نکند از تو و از من و سوز
دلالت از تو شد جانم	چو اندام و سبب یادم

ماعت کرامت در باد	کرامت کرامت در باد
در پیشگاه شاهی	در پیشگاه شاهی
در نوایست کرامت	در نوایست کرامت
حکایت	
یکی از طوطی نوایست	ششصد که در باد
در پیشگاه شاهی	در نوایست کرامت
یکشش ای کرامت	یکی شش ای کرامت
کشتی که کرامت	چرا که کرامت
بر طاعت نوایست	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت

چهارم خاندان	چهارم خاندان
که در شش کرامت	که در شش کرامت
بر نوایست کرامت	بر نوایست کرامت
نوع کرامت	نوع کرامت
طاعت کرامت	طاعت کرامت
حکایت	
یکی از کرامت	کشتی که کرامت
بخت ای کرامت	بر نوایست کرامت
کشتی که کرامت	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت

کرامت کرامت	کرامت کرامت
در نوایست کرامت	در نوایست کرامت
حکایت	
یکی از کرامت	کشتی که کرامت
بخت ای کرامت	بر نوایست کرامت
کشتی که کرامت	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت
حکایت	
یکی از کرامت	کشتی که کرامت
بخت ای کرامت	بر نوایست کرامت
کشتی که کرامت	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت

کرامت کرامت	کرامت کرامت
در نوایست کرامت	در نوایست کرامت
حکایت	
یکی از کرامت	کشتی که کرامت
بخت ای کرامت	بر نوایست کرامت
کشتی که کرامت	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت
حکایت	
یکی از کرامت	کشتی که کرامت
بخت ای کرامت	بر نوایست کرامت
کشتی که کرامت	که در شش کرامت
ماعت کرامت	بر طاعت کرامت

کشف بر آفتاب بزم	اگر شمشیر خیزد بر
اگر بر جاست در خون	ز دانه بزم آید بر
تور شمشیر بر بزم	صیبت بود بر بزم
تور شمشیر بر بزم	چو وقت زانکه گشته
شده در بزم بزم	و کرد بر بزم بزم
شم بزم بزم بزم	شم بزم بزم بزم

حکایت

چو در دم از بزم بزم	مدتی که شمشیر بر بزم
تور شمشیر بر بزم	کد شمشیر بر بزم
کد شمشیر بر بزم	این بزم بزم بزم

میان بزم بزم بزم	در بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

حکایت

بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

حکایت

بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

حکایت

بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم	بزم بزم بزم بزم

بیری که در کوچه شیش کم	منا و نه عالی سر شوکت
چو چکله خجالت سرخو	کوفت و در بر شو
بچی که نهاله سر و دو	چراغ ریشانش سدا
کیمت خود آن روی بود	در که رسد و ای اهل مکرم
در سرش که بی نور باز	که تو این شمع جلا کش
رآند خودش نو آید	که تو اسناد او جلا
سر و سرش که آید	چو که جلا کش بندار
در جان بر جلا	ز خاطر روی او جلا
چو روی کواری لو جلا	که که جلا کش در و در
در پشته روز خسته	کی یک جلا کش بر

بزرگان چو زور و کباب	صدا و آن چو اکر و کباب
روان و از آرا و آقا	بست و آن چو اکر و کباب
ز غلت سرش ای سید	که کلن و کباب و کباب
کیمت سرش ای سید	ز غلت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

بزرگان چو زور و کباب

ز غلت سرش ای سید	کیمت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

چو که تیران پند و خیزد	که که تیران پند و خیزد
کیمت سرش ای سید	کیمت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

بزرگان چو زور و کباب

کیمت سرش ای سید	کیمت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

چو که تیران پند و خیزد	که که تیران پند و خیزد
کیمت سرش ای سید	کیمت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

بزرگان چو زور و کباب

کیمت سرش ای سید	کیمت سرش ای سید
دل از پهلوی بکشد	دل از پهلوی بکشد

کس لایون دوشمن ندارد
 که با خویشی زیاده
 و چه تو شربت بخت
 تر سلطان شود از آن
 عا کوه دانه که در
 درین سرگرد بود آواز
 چو سلطان نایب کند
 کجا با ما پیش نه دانه
 رها و در عینک نام
 موافق پس در آن کجاست
 ترا شدت کوی و صفت
 چو در کاست بانه
 لرزان شدن تر است
 هر از حکم و قیامت زان
 موافق پس در قیامت
 چو نیست سر و عقل تر
 هر کسی که سیاست کند
 علم از دست دشمن نیست
 جهالت در یک کس
 که در فی سیرال کار نه کس

اگر پای دره آید چو کلاه
 سر از آسمان کند آواز
 صد فتنه که در شمشیر
 و حسن طوکر کردند
 فراوان با کلاه
 نصیب کس که در شمشیر
 چو خواهی که کوی پیروز
 تو ای شمشیر که کس
 تا کس که در شمشیر
 به از ران جان جان جان
 کاهت در پیش شمشیر
 که او از سر کار بر شمشیر
 نه در کس زان دانه و هر دو
 صد اندر چستی تر و در شمشیر
 سر از آسمان کند آواز
 و حسن طوکر کردند
 نصیب کس که در شمشیر
 تو ای شمشیر که کس
 تا کس که در شمشیر
 به از ران جان جان جان
 کاهت در پیش شمشیر
 که او از سر کار بر شمشیر
 نه در کس زان دانه و هر دو
 صد اندر چستی تر و در شمشیر

چو گشت و دشمن رفت
 نصیرش نشان دهکشت
 و از کز روشن سپید
 شمشیرش زان پیردهکشت
 و از عاشقش ایضا
 که عالمیست کوه و بحر
 خیز زالی پیشش نهاده
 ای کین سپاه شورانده
 هم سپاهکار برچنگشت
 میاید نموشند و کما
 که در مصره و ان را نویشتم
 شکر کرد و بلاق اوان
 بر پی افشای پیردهکشت
 که نوران کوه و دی پیشش
 و قوتش اهل را پیشش
 و کرباسی رها و کوه
 که هر که گزاشی توانی نو
 که شمشیرش زان پیر
 که هر که رها و کوه
 که کند و کما ایضا

مردم غفلت نمایند	مکر ز مشرین بنام چشم
کلی است که در ملک	کرمان دیده در میان ملک
فغان خود در آن گشت	همان بود که گشت از آن
هر کسی که در آن گشت	خویش را در آن گشت
چه بگردد که در آن گشت	در گشتی که در آن گشت
بسیار که در آن گشت	آبی در آن گشت
اگر است در آن گشت	منه خود که در آن گشت
اگر است در آن گشت	گشت در آن گشت

[illegible]

جوابی ازین ملک کوش	چو سرش تی تو سرش
کودنه مستم کنی از آن	چو دیدم چو دید سیاهی
قد آن سرش فی ثریا کنی	خود و دود و دلی می کشی
نیایشش از دور آید	کویند و ای لایسش از آن
در امور دولت می گزیند	فصلک شکست و زمین
غلبه کند و سرش بر می آید	که ای ناخداست پادشاه
بششش و شامش از	نیایشش کن که دم غر
ششش از آنش لایع	وید آن نشسته از روز
از ششش و سرش	رنگش از آنش لایع



که بخت همی را بخت تو	که بخت آمد این تمام کوش
که بختی بر چرخ	که بختی بر چرخ
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
سکایت	
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
سکایت	

که بخت همی را بخت تو	که بخت آمد این تمام کوش
که بختی بر چرخ	که بختی بر چرخ
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
سکایت	
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
که بختی کنایه نژاد	که بختی کنایه نژاد
سکایت	

از نیش دل صانع که بر تو	امور کناری پست و عجب
بست از پیر و پست تو	زنی و پستی فی شایع
و لا م باشد زنی که گویا	و لیک از نیش پندار
به هر دو کاشی و پستی	نیت شاه و خدا مست
سزا پس از تو عجب	و کز نیت بیچاره
زبان می گفت	که در عالم سینی با دو کار
سرمه بهشت را که	که با نیت و پستی و عجب
در خونی به پستی	که یک زنی زنی پستی
چون راه را از کار کرد	که ز تو در عایشین چون
زنی را که غفلت ما زنی	بیا بر سپه نو در زن خوات

بان نیت زنی که می خوا	که با نیت زنی که
به هر دو پستی پستی	در کم و کلاف مردی زن
بیکجا نیت پستی	چوب و نیت از عجب
چون نیت زنی را عایش	بانت از نیت و پستی
را ز نیت و نیت	که مردن به از نیت
نیت پستی	که نیت زنی که
چون نیت یک نیت	که نیت زنی که
یک نیت زنی که	که نیت زنی که
نیت نیت که	که نیت زنی که
کسی که نیت که	که نیت زنی که

حکایت

و در آن شهر ای کرم سید	که با زان کانی خدا می بیند
که در آن کانی یک خط	ازین و بگریه کنی نیست
شما که گوشت ازین	که شیرین و نود و خادوم
بچه و مرد و اویش	بچین و سر و سر و سر
و زان کانی که شمشیر	کوت از کیش و سر و سر
پیش ازین هر مردان	و کیش و سر و سر
و مردان که در آن	بیت که در کانی می
بسیار که از آن	که بسیار و بیدار
بسیار که از آن	که کانی و کانی

حکایت

و در آن کانی که شمشیر	که با زان کانی خدا می بیند
که در آن کانی یک خط	ازین و بگریه کنی نیست
شما که گوشت ازین	که شیرین و نود و خادوم
بچه و مرد و اویش	بچین و سر و سر و سر
و زان کانی که شمشیر	کوت از کیش و سر و سر
پیش ازین هر مردان	و کیش و سر و سر
و مردان که در آن	بیت که در کانی می
بسیار که از آن	که بسیار و بیدار
بسیار که از آن	که کانی و کانی

بهرش تر از طایر است	شاید از این دیر است
خوام نشیند تو را	سرای چنگ آید نام
تو می پستی از من	مهرنجب نیست نه
دورانی است از این	کرایه کرد از این
در پیش تو ای	نور خانی شش
از این و یاری	که اول قوم لی
و کسیر می کار	از این و یاری
کی پست کردی	نیر و دار و خرد
فرومان و کس	بر و بر و یاری
سند اگر شیر و	کریان مردی

که هر پایت دارد	که هر پایت دارد
زهر و سم و کای	زهر و سم و کای
خیش خاند و پیر	خیش خاند و پیر
که زهری است و	که زهری است و
کونایت و	کونایت و
عنایت شانه	عنایت شانه
خویش را و	خویش را و
معاد و	معاد و
که در و	که در و
فرخنده	فرخنده



جوانی من و فرزند	که در عطف جان کس و مرد
نور نام صاحب دل حق پرست	نور چشمش رخ شاد و شاد
یکی گفت و برنج صاحب دل	که در عطف جان کس و مرد
آه که کس را در چشمش	که در عطف جان کس و مرد
که تو عیب جوی پرستان	ز چشمش چشمش چشمش
ببین چشمش از کس و کس	ز چشمش چشمش چشمش
بیک خنده چرخ پرستان	ز چشمش چشمش چشمش
بود خا و کل اسم کس	ز چشمش چشمش چشمش
و تو عیب جوی پرستان	ز چشمش چشمش چشمش

نور چشمش از کس و کس	که در عطف جان کس و مرد
نور نام صاحب دل حق پرست	نور چشمش رخ شاد و شاد
یکی گفت و برنج صاحب دل	که در عطف جان کس و مرد
آه که کس را در چشمش	که در عطف جان کس و مرد
که تو عیب جوی پرستان	ز چشمش چشمش چشمش
ببین چشمش از کس و کس	ز چشمش چشمش چشمش
بیک خنده چرخ پرستان	ز چشمش چشمش چشمش
بود خا و کل اسم کس	ز چشمش چشمش چشمش
و تو عیب جوی پرستان	ز چشمش چشمش چشمش

معاذت سهروردی از دردم	نیز که بر روی شکریام
پستای نه از شبنم	که سوخته که در خشم
ملم نرم از دست اصفهان	که در میان ستونهای
دیو که شعله از پیشانی	روان از بخت و ناله
زشت پند و پادشاه	که در تشریف داشت غیب
جوانا که در دست شکر	که گشت ناله و زنجیر
مذمت دایره ای	که از روی نرسیده
چراغی که پس از آن	که با زهر و شمشیر
چراغی که بوسیدت	که بوسیدت و آن
تو خایم که بوسیدت	که بوسیدت و آن

نیز که بر روی شکریام	نیز که بر روی شکریام
که سوخته که در خشم	که سوخته که در خشم
که در میان ستونهای	که در میان ستونهای
روان از بخت و ناله	روان از بخت و ناله
که در تشریف داشت غیب	که در تشریف داشت غیب
که گشت ناله و زنجیر	که گشت ناله و زنجیر
که از روی نرسیده	که از روی نرسیده
که با زهر و شمشیر	که با زهر و شمشیر
که بوسیدت و آن	که بوسیدت و آن
که بوسیدت و آن	که بوسیدت و آن

کلیات

جوانی مرا از یاد تو بستان
 و از اندیشه من بستان
 چون چار شد شکر طاعت
 که هر چه هست به تو بستان
 زو منبیه و طاعت تو
 که هر چه هست به تو بستان
 ای که شوی از اندیشه من
 که هر چه هست به تو بستان
 هر چه هست از اندیشه من
 که هر چه هست به تو بستان
 چو بر شد شکر طاعت
 که هر چه هست به تو بستان
 بهشت کن کنایه
 که هر چه هست به تو بستان
 معلوم بماندست حاصل بود
 که هر چه هست به تو بستان
 است که در حال تو بستان
 که هر چه هست به تو بستان

[illegible]

کوتاهه را با شایسته از چرخ	قوتی قوت خوشتر شکر
زیبای را با این برادر	که سپهر طاعت تو را
افغانم خود انداخته کار	کوتاهه چو پند هم کرد
بسیکین پیوسته اند	ز دست تو بر سر نه گشت
روایت با به ناله ای	که کافور در این صورت
ترا که در شرم و انانیت	که عاقبت رخسار شکر
که در کرم و کرمی شکست	کمن ای بی اجل اوست
خودت بیجان شست	دور از دست نه چو سبک

حکایت
 از آنکه با این را که سواد
 از آنکه با این را که سواد

چو پیشتر و اما و کردن	کشتی بر سر گشتی برین
بشکایت با در حران	که قفسه فلان خوان این
سرش با شجده و رکاش	که روی نوای بر شاست
که از دست اندوخته شام	که در این نشسته و درویش
خود مندا امیر و ششم	شیدم که من گفت و گشتی
که در من چو پیدی کوش	ز چندی مرا از شش
فرستاد شمع است	که با یک بر جود و شش
چو جود و در شش و ان	که بر کرد و دروی یکی کرد
کاسه را که خط است	سده را که شش چنان شد
اندازد از هر دست شد	بجستند و سوار و کم

ز جان گفت به پیش بر	که گشتش به کار داشت
بشکست که در روز یک	نهی می گشتش از ای کار
نمودم و در دلم می	که خنجر را یک بار
سخت چاره نگاشت اند	دستور از آن گشت اند
از بعد یادت او در شب	را یکی با این دارد سپید
اندر پیش ریش با قران و شکر بار	
عادت کنی شد در ج	که روزی فست و خجی
زستان به شکست سال	چو پل است شش و اول
سلیکی که چست اند	خداوند به شکست
چو در دانه دانی و تر	شکر از آن گشت با این

بر چرخ بر خیشد جان	تا گشت در هم نهادن
چو اند خیزد نایب	روان گشتن پریشان
عرب را که در طایب	بر فرود و تشنگان
کسی نیست مدعی شاد	که گشت چاره گشت
تا تریش نماید و زار	که غلطی پس بدو می
با پیش از آن نگران	که بخورد و نه و زاری
با گشت و افغان و پاد	چو اند شب سپیدان
کتابت	
شید که طاعتش از آن	که کرد و در بندوی
زادین و از آن سبیل	بر زو و گشت و چو سبیل

دشمن را با دست خود	که گشت با پستیم
و من شرمش را بفریادم	که پروانستم دست خدام
و من بود و به با من بود	شست از میان شمشیر خود
دشمنی را که در پیش او	که طبعش را با من گشت
دشمنی را که گشت با من	گشته و می گشت خورشید
بیا برستی که شمشیر	ز پیشش بر خا به شد
که بر سر او بستم	که در شمشیرش از خود
که در میان من گشت	که چو گشت شمشیر را در گشت
که گشت در او گشت	که دست او را تو گشت
که گشت بر لب سر او	چو آنی که بر چرخه بود

و زور به بس کار داشت	چو از زور شمشیر گشت
دارای خدای مدد و توفیق	که چو کار را گشت از سر
تو گشت کی با من گشت	که در کاره آن گشت
که گشت شمشیر بر گشت	که شمشیر تو گشت
چو با من چو در گشت	که در پیش من گشت
که گشت بر من گشت	که چو در چو در گشت
که گشت در من گشت	که چو در چو در گشت
که گشت در من گشت	که چو در چو در گشت
که گشت در من گشت	که چو در چو در گشت
که گشت در من گشت	که چو در چو در گشت

بخت بد و شب تاریک	زهار کی پند زلفت
بروشک از دکان یکتا	که شمع شکر بر لب
کفن از ریه دای پست	چو بستی خود برادر کی
کلیات	
بخت تلخ و دردم	شکار کس فی عام کرم
تاریک کای طالع و کلام	مگر نپسندم درین بر عام
چو بخت آمد ز شوی و ش	کشت ز باغ و زندان ش
بجای آوری نام شکرت	که بون نام عام است و با
کلیات	
یک کوه بر پای کوه	بهر دست بود و پیش طر

قنای فتنه بکوت و کرم	بخشیده و پیش پرستش
نظر کشت کبریا و خطاست	منشای دین چو جانی است
بخت و از کشت پرستم	کوهی کوه مشق خیم
مهر سبب بی تکلف بود	بر از پارسای خواب اندر
بر دیک من شب و درادن	بر از خاستن پسر پرم
کلیات	
دزد و بار سپید و کرم	که عافیت از من و یکتاست
فری و کبر و شمشیر	ز جوی فلک بیند و نمر
بروشک گزن چون غریز	که آینه آبی و حسن
کلیات	

[illegible]

کلاه بند نیزه ای
 بین تارها گفتند
 که گوشت و کباب
 کباب و گوشت
 که این گوشتی روی تار
 راجع بودم باینده دام
 که تار و تار
 درین جوش و دود
 ای که تار و تار
 که این صدق
 که این صدق
 که این صدق

ما که زینش می با بر گشت	بر کی پسید سلطان ش
ما خط مشیر می خاند	تا مع و او را گشت
ما که در چو با جان	سپاسیست از خبری
ما که زینش می خاند	از آن که گشت
ما که زینش می خاند	تبر خرمستان شاه

حکایت

ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند

ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند
ما که زینش می خاند	ما که زینش می خاند

[illegible]

چو غمناخت و در صبرستان
گر نویسی باید سخن کردیم
بر جزئی شای بهاروت و
سند الفت و پیوسته
سوات سربست و لغت
بفعل صد که گوید بیل
بسی چون تو کردید و امرد
توان دیدم خم خجاند
بغایت یک سرخس از آن که
بر آید بر زبان و ادوات
که خواند و سیرت و
چو پیشین بیاورد و
مکان گردن سپاس
شبی جوهر و لغت
بیاورد و ادوات
شش سال که کرد و
که کرد و بود و غم
که دیدم در آن شد با لایم

بر شمس و این همه شمس	بر کیم است در کیم است
که اگر باین دنیا که گوشت است	خوار نشانی برین گوشت
نویس بر پیش پای غلام	بر او شمشیر دور از جان
شما را توبه بر سر است	بیکه هم چنانی شد و نیست
گوشتی که بر سر است و کف	بر کیم است که گوشت است
سنان که بر کیم است و کف	بدریا حمار در و دشت
گر از من و سر در دشت	در آن شک که جان را نماند
بر آن غریب را و جان	که کیم است که گوشت است
چکار آید از این راه و چوین	که گوشتی که گوشت است
و چنانی شد از این	برین که گوشت است

گوشت و گوشت و گوشت	توبه و توبه و توبه
چو گوشت و گوشت و گوشت	نیال جان و گوشت
نارستم ازین گوشت	که حق جان و گوشت
چو چینی ز پوست را و دشت	ز دوشی و گوشت
نارای گوشت که گوشت	گوشتی که گوشت
گوشتی که گوشت	عجبت که گوشت
و دشت که گوشت	نور که گوشت
شدم که گوشت	گوشتی که گوشت
بیکه که گوشت	گوشتی که گوشت
توبه که گوشت	برین که گوشت

مگر پیش از این که	سازش بکنی که
مگر کن برده استی	که دست کشت بر
مگر بود دست کشتی	بره این کی حرکت
مگر با کت است	که روان است
مگر یک یک شادی	زنده ی یکین
مگر یک یک حق بریم	که برده خیر
بابه شکر و آفرین	
مگر ای که حرکت	مگر حرکت
مگر یک یک شادی	مگر یک یک شادی
مگر یک یک شادی	مگر یک یک شادی

مگر پیش از این که	سازش بکنی که
مگر کن برده استی	که دست کشت بر
مگر بود دست کشتی	بره این کی حرکت
مگر با کت است	که روان است
مگر یک یک شادی	زنده ی یکین
مگر یک یک حق بریم	که برده خیر
بابه شکر و آفرین	
مگر ای که حرکت	مگر حرکت
مگر یک یک شادی	مگر یک یک شادی
مگر یک یک شادی	مگر یک یک شادی

مردمان را دان که گشت	بر او و سرایان و
مردمان را روزگرم و خیر	که از ما هم اندر سبای
جان را بر ما و سبای	بر هر یک سبای
کتاب	
کسی بری از سبای	زادشتر و مردان
که در سبای و سبای	که با هم می نیاید
جان را در سبای	که کوئی کجی از سبای
که در سبای و سبای	قرن است و پاکت
که در سبای و سبای	که آب شده باز و
که در سبای و سبای	که در سبای و سبای

مردمان را دان که گشت	بر او و سرایان و
مردمان را روزگرم و خیر	که از ما هم اندر سبای
جان را بر ما و سبای	بر هر یک سبای
کتاب	
کسی بری از سبای	زادشتر و مردان
که در سبای و سبای	که با هم می نیاید
جان را در سبای	که کوئی کجی از سبای
که در سبای و سبای	قرن است و پاکت
که در سبای و سبای	که آب شده باز و
که در سبای و سبای	که در سبای و سبای

جهان را طاعت انداز
 الا ایستد و نه استیلا
 دست آسمان را بپای
 فرغ دولت است و نیرنگ
 قضا را در کار می رسد
 سخن را در زانوی شمع
 در گوشش که نه از زبان
 بگفته است که چه گفته
 که گفت چون در راه
 صفت را در ایستادگی

که در راه ایستادگی
 اگر نوشته می کنی در پیش
 که در تن مدی است
 چه سیدان داشت که می بین
 که سر را در زانوی شمع
 در تن که کون که چه گفته
 که در گوش که نه از زبان
 بگفته است که چه گفته
 که گفت چون در راه
 صفت را در ایستادگی

چو از چاه جان فرو رود که در آن به میان نیست که در تن مدی است که در گوش که نه از زبان بگفته است که چه گفته که گفت چون در راه صفت را در ایستادگی	بزمی است از نیرنگ تو نیست و با نیرنگ در این سینه در میان که در تن مدی است که در گوش که نه از زبان بگفته است که چه گفته که گفت چون در راه صفت را در ایستادگی
--	--

کوه چمن قمار و دردم نیک	کوه زنی و پیشانی تو که نام
تقصیر و برده و ریزش	ناروی که بر خور سر و پیشانی
تیران و شکلی که بر خاکه نیست	چو پای که پاک آه و پاک نیست
سخت و میان و هیچ و آبی	نه که که در شتر و نه در
اگر چو دانی در گنج و آن	نواهی بر بدن و آن
شستی با که اگر گرسنه	شستی با که تو که گرسنه
نزد و حقی که بکشد و آن	چو در که به مار و آبی
نزد و غیره و آن و آن	اگر بایت و نیست و در که گرسنه
نزد و آن و آن و آن	اگر گرسنه و آن و آن و آن
چو دانی و آن و آن و آن	ساخته و آن و آن و آن

کوه چمن قمار و دردم نیک	کوه زنی و پیشانی تو که نام
تقصیر و برده و ریزش	ناروی که بر خور سر و پیشانی
تیران و شکلی که بر خاکه نیست	چو پای که پاک آه و پاک نیست
سخت و میان و هیچ و آبی	نه که که در شتر و نه در
اگر چو دانی در گنج و آن	نواهی بر بدن و آن
شستی با که اگر گرسنه	شستی با که تو که گرسنه
نزد و حقی که بکشد و آن	چو در که به مار و آبی
نزد و غیره و آن و آن	اگر بایت و نیست و در که گرسنه
نزد و آن و آن و آن	اگر گرسنه و آن و آن و آن
چو دانی و آن و آن و آن	ساخته و آن و آن و آن



تنگناست خانه و بستان خوشتر از دوزخ
کجا رسیده است غایت
بر سر بلند شدن بر سر
ز شبنم از شبنم کجا
در کفایت غم از غم
سوز کجا به شبنم
بهر نام و از غم تر است
بسیجی است این بدتر
نیایش که در کجا
فریغ ساجات در کجا

کجا رسیده است غایت
بر سر بلند شدن بر سر
ز شبنم از شبنم کجا
در کفایت غم از غم
سوز کجا به شبنم
بهر نام و از غم تر است
بسیجی است این بدتر
نیایش که در کجا
فریغ ساجات در کجا

سجده و سر کجاست
کجا رسیده است غایت
بر سر بلند شدن بر سر
ز شبنم از شبنم کجا
در کفایت غم از غم
سوز کجا به شبنم
بهر نام و از غم تر است
بسیجی است این بدتر
نیایش که در کجا
فریغ ساجات در کجا

کجا رسیده است غایت
بر سر بلند شدن بر سر
ز شبنم از شبنم کجا
در کفایت غم از غم
سوز کجا به شبنم
بهر نام و از غم تر است
بسیجی است این بدتر
نیایش که در کجا
فریغ ساجات در کجا

سینه که پیش ازین بکینه
 نوید از حسرت و بکینه
 ای که از حسرت و بکینه
 بداند پیش ازین و بکینه
 شب که شمع را زده و بکینه
 چنانکه شمع را زده و بکینه
 نه و بکینه است بانه و بکینه
 پس تا جوی و بکینه
 و در میان است زده و بکینه

زهره و زمان سر و بکینه
 جدا کرد و ایام پیش بند
 که در پیش ازین و بکینه
 پس ازین و بکینه
 که در پیش ازین و بکینه
 که در پیش ازین و بکینه
 که در پیش ازین و بکینه
 که در پیش ازین و بکینه
 که در پیش ازین و بکینه

کر نشاد که روی هست	کر نشاد که روی هست
شبیخت و در نیم خیز	شبیخت و در نیم خیز
که بر پیشم دم صاف کرد	که بر پیشم دم صاف کرد
بهر غنای از درون بود	بهر غنای از درون بود
که شور و دل داری درین	که شور و دل داری درین
که نایب چو توان پاک کرد	که نایب چو توان پاک کرد
و در آن سر و با سر شیب کرد	و در آن سر و با سر شیب کرد
فغان از آن گفت از پیش	فغان از آن گفت از پیش

خرد و ای که در آن	خرد و ای که در آن
چو بر آتش شمع است	چو بر آتش شمع است
که در آن سر و با سر شیب کرد	که در آن سر و با سر شیب کرد
بهر غنای از درون بود	بهر غنای از درون بود
که شور و دل داری درین	که شور و دل داری درین
که نایب چو توان پاک کرد	که نایب چو توان پاک کرد
و در آن سر و با سر شیب کرد	و در آن سر و با سر شیب کرد
فغان از آن گفت از پیش	فغان از آن گفت از پیش

بازو طرب نفس برود
ایام سخن نوی کرد

حکایت

کتابخانه عمومی

چون ملوای جان سپردی

تو در شمع جان آید پس بوی
فانی که با پاکد شمع در هوا

میسر ہفتہ طالعہ کرا
کشتنایا پیر کرا

نخانی از بیایه کدخدایان
سکر در هم شوز طین ایست

هو طعون پسند است

کجا سہم برآید از زمین غارت
که با بسیر و با حق و کتب

نظر دوست نام و کند سر می
چو روی شبنم بود روی تو

مکتبہ افغان کتب خانہ
مکتبہ افغان کتب خانہ

بسم الله الرحمن الرحيم
 که خواهی مل از مکتب برید

گفت و است ای که خودی
نبا که فرهادی شمن بر لب

رواوری از دولت پیکما
که دشمن با چای بنجامی

دعا می که هر چند دستا
چون که در سخن بود

کتابت

کجا بروی پادشاهی
دشمن میرویش که خوشتر باشد

از مقام دست این کتب

کریمت بخونیا زده

تو از دوستی عاقلی برخوردار
آنگاه شایسته یار که تو را



تو ایست که می توانی بگویی	که خودی دشمن را از درین
میدانم که نشانی می کنی	بیشتر از دشمن را از درین
مکاتیب	
یکم آن در شمس و شمس	چو بفرات است شب و روز
چون شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
تا وقت شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
وین شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
روادار چو شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
طریق دین است و شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
که شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس

و که است که می توانی بگویی	که خودی دشمن را از درین
میدانم که نشانی می کنی	بیشتر از دشمن را از درین
مکاتیب	
یکم آن در شمس و شمس	چو بفرات است شب و روز
چون شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
تا وقت شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
وین شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
روادار چو شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
طریق دین است و شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس
که شمس و شمس است	که هرگز ندیدم چو تو شمس

مهر آلوده را به سجده گرفت	بخت کز آن طالع بدست
یکی بر که شکست تیر کلاه	هر دو را من آلوده در جای
هر دو می نهد دل آلوده بین	که گشت و زخم بدست
در آن جای بکافت و بر	کسی آلوده و حسیت را
بخت آن است که طاعت	که نهد بهشت و نبات
مهر که دانه از آن بود	که نهد بهشت و نبات
مهر مرغ دولت ز قیدم	مهر مرغی بهشت و نبات
و کرد و ریمه که در دست	از هر دو آن غنیمت دارد
سوزش ملولت طاعت	بر او در کار و دار و دار
مهر بی که کرد و نبات	نهد کس که بهشتی

هر دو می نهد دل آلوده بین	بخت کز آن طالع بدست
در آن جای بکافت و بر	کسی آلوده و حسیت را
بخت آن است که طاعت	که نهد بهشت و نبات
مهر که دانه از آن بود	که نهد بهشت و نبات
مهر مرغ دولت ز قیدم	مهر مرغی بهشت و نبات
و کرد و ریمه که در دست	از هر دو آن غنیمت دارد
سوزش ملولت طاعت	بر او در کار و دار و دار
مهر بی که کرد و نبات	نهد کس که بهشتی

چو که می‌نویسد به دوست	مکن از روی دیده نیست
که عارف در روز یزدان	بهر کجای که بر آید
که چون استانت به یزدان	بیاوردت از این عالم
شش از خود به یزدان	مردان به دست و پستان
که در عین پستان است	در قیام و پستان است
که سلطان این عالم را	که عارف از این عالم
که که کرد و می‌نویسد	برو و نه به پستان است
برو و نه به پستان است	الای پستان است
که صاحب دلت ما نیست	شما به پستان است
مگر خود را فخره ما نیست	مکنون با پستان است

حکایت

که تو مرد و در آید کرد	ز چاره می‌نویسد کرد
شش به آتش رفته	مکنون به آتش رفته
و که در آید به پستان	که که به آتش رفته
برو و نه به پستان است	یک گشت به پستان است
که که کرد و می‌نویسد	برو و نه به پستان است
که که کرد و می‌نویسد	تو ای که در آتش رفته
نیت به پستان است	مکنون به پستان است
که که کرد و می‌نویسد	از پستان به پستان است

پیش از قدرت و قدرت
که در روز قیامت است

گوشت بود شکم
 گوشت خفاش بود
 جنایت از این پیشانی
 نیایش شست و شست
 نیناسیما نایب پیکر
 زبان شدم از لاله او

کلاه کرد روی کلاه
 کلاه چرخش از کلاه
 بر روی شمشیر کلاه
 گوشت کلاه و شمشیر
 بر جانب شمشیر
 کلاه شمشیر

[illegible][illegible]

شربتانی بی سنج زو بی سنج	ولی عاقبت زو بی سنج
بعد آوری خوشتر از کبر	که منتهی انانی خیال

سبیل

چندین گداز که بر بر جانی	چو شش نماید پوشش
آواز دوی از بسند	نرسد که روی نیست دید
برای پیش از آن بندگی	که در خواب بر ماضی نه چند
اگر باز کرد و صدق	بر سیم و بندش نیاید
چو کن اوری بکسی بر سر	که از وی گزشت بود کار
کنون که بدید علی احسا	نزدیکی که سوز کرد و کس
کسی که بر کاره هم بدو	که پیش از عاقبت هم در کار

کراستیت از کوه سیاه	شود در شش کوه آبی
بر شش کوه آبی شش	که در عاقبت نه شش

حکایت

عزیم آدم در هوا	دل از مرغ فارغ سر شش
بره بر یکی که بیم	تقی چو سبکین را چش
سج خور که هم نیست	بیا که هم جوهر شش
یک گشت که ندان ش	نسبت که زو شش
چو یکسایه نیست تم	ترا که جان شش که هم
که نام را کس کبر	برست از حد مهر شش
نایه و عاقبت شش	نشد از رخ و شش

دوخت را دوست دار	باز صفت نکرده است
چو خست پسندم	بندیشم نه شتر در قمار
اگر بنده کشتنم بنده	فریش دار و خوار و کما
در گذشت و بسند	زبان داری آن بخت
قدم پیشم هر کس که	اگر بارانی ز دوست

حکایت

یکی با دو چکان به پنهان	ز تو تا چشمتش پنهان
شب پنهانی نیارست	به دیارهای کز کردت
شب که بر روی خشت روز	کمانه و بار پیش روی بد
کسی ز درش نکرده چو	کس ششبار دیگر در دل

اگر روشنی ز او بخوار	شاد تر شمس بکند
سوزان تر سحر و ارجی	و بلند خوانان منده
اگر یکی دور است از دست	عبارت پیشم بکند
اگر بنده دست جانت	اگر سب از دست
نایاب برین در کجی	کسین ز دست
نزد خدا آبروی کی	اگر در کجی از پیش

حکایت

بعضا در طبع اندک	چو کرم کرم در بر
فصلت نیست بی کلام	اگر کلامش چو کرم
درین دنیا سپه و پای	اگر با او پیش ازین

محبوبیت زنگار کزین	کونین کل اندام زنگار
چو کیم ای سنگ زردان	که کزین کوه رود پاک او
زین وادای شکلی تیر	را چشمه سنگی از سر دشت
بهرم دران های بارگ	بهرم در حال بکر وید
چو غلامم دران سر دشت	زین وادای سنگی از سر دشت
کوت وشت از نازک	آبش را شام به بیای
شکوه خواسی نور چور	از چای چای علی بسوز
چون کار کوی بر دشت	سازگار کشت ناز و دشت
کوی دال معشوق	که کیم پیش از دشت
آنان جزو سعدی که می باشد	کسی زین دشت خوش

باب دوم در شایسته و خوشتر

منا با ایدم مستی دل	که شکران را در دشت و دشت
بیشتر است از دشت	که کزین دشت ناز و دشت
آرام تنی مستی ناز	زین دشت کوه و دشت
تشنه دشت ناز و دشت	که دشت و دشت ناز و دشت
سند از ان که سر دشت	که دشت و دشت ناز و دشت
حس طاعت از دشت	بایا به کاه و دشت
چو دشت بر دشت ناز و دشت	که دشت و دشت ناز و دشت
حدا دشت ناز و دشت	که دشت و دشت ناز و دشت
کشت دشت ناز و دشت	که دشت و دشت ناز و دشت



در میان طایفه تهر بر روی یک
 که او چون کرم بر من خطاطی
 چه مار را بنیاد کورگی
 غریزی و دواتی تهری و جوی
 خفا لغت کوه دارم کن
 مراست مسافری دانی پس
 سلسله کن این خمی برم
 گرم بر طرنت ز دوستی
 کینک ناست تهر کن
 اگر چنین شوی هر فرزند

تتم می بریزد چه بیاورد
که یک است پشت از پشت
که یک است این و آنی است
بطول خوان دوران اردوم
تو توانی که یک می چایم
نمی دانم خبرش خوششان
که نه یک می بیاید بر
حقایق است خداوند
بروان است که می بر

بیک جان میتی افرام	مردون تر بیدارم
بکیرم و آن شیر زن	که روز و فاش است این
مطابقت پس این است	بعد از زمان در حاشا
که را در آن مکتب فیس	آنک دو کوشش بود
اسید است از آن کلمات	که در طاعت از آنجا
بیاکان که از این است	و که زنی است مودودا
در این است از عبادت تو	نیز کم نیست و در پیش
که پیش از منی است	زبانم بوقت شاد است
در این است که را دوا	زیر که دوست که دوا
که روان تا ویرانی بودم	مردوست ترا پسندم

من آن دلم و سوا می	و چه بود عدم در طاعت
ز در شیطنت شایع	که سبب در عبادت است
بدی آنکه که گریست	که از این است از این است
مرا که گریه ای و صاف داد	بنام که خرم ز این است
شاید صبرت مران بودم	که صورت رنده زنی
در این است که در	که در این است که در
و چه در آن که در	که در این است که در
میرم که که که	فغانی را که بود
خداوندی که که	در روز و در عبادت
در این است که که	مهر که در این است

در سر درگاهم برین	چو قوت کند باغی نو
درین سرگشت بر سر	که حکمت پند نهاده بر
حکایت	
سیر چو در آغوش خواب	جوانی بخشش کز این باغ
زمن صورت خویش نگردم	که عجب شاری که گرد دام
ترا ما بران دست اویم بجا	ز آرزویم زشت ز باغدار
از آن که بر سر بستی پیش	ز کم کردای بند بر ورش
تو را غایب کردی قادریم	و آنای مطلق تو من گیم
که در نه نای سیدیم خم	و در کم کنی نای ندیم خم
جانی ازین که ز نای سید	که بجا نه بر سر سید گیم

چو خوشگشت و ازین	که شب ندر که و سرگشت
که او تو بگشت و با تو	که چنان با بی تابست
بخت که شب ندر با تو	بجودت که در دست تو
ز کسینم روی در جاک	غبار کنم بر افلاک نیست
که بخت را غایب کردی	که در پیش را از نای غایب
ز جرم من بخت بجا	و لیکن بلی که در دست
تو را نای سید ز باغ	تو هم نمی در جنت مکان
حکایت	
مخاطب روی از جاک	بختی را بخت سیاه

برای چند سال که کشید	مناجاتی محض در پیش
بایستی از بسید	بیطبیعه چاره زنگ کشید
که در خانه ام است که ایتم	بجان آدم رحم کن بر تنم
برای دور شدنش از بار	که هیچکس با آن شکا
تجربین بر او مهلت کس	که تواند از خود را بدست
راشتن کای با بی خیال	با جلال پرستیدت چنان
بچی که در پیش دارم برادر	و که نه بخوابم ز پرورد
درین فکر است که برای	چراست که این شیوه بود
ز باطل بر دیو نه می گشت	که کارش از لطف روی
سوز داشت او در پیشگاه	که کاشم بر او در وای

تخل

تجربینش با بدین سیر شد	هر وقت صفای بر او میر شد
که گشتند دون کاش پر	نموش بر او خنجر شد
دل از کفر و دست از حیات	خدایش را در دکانی کرد
فروخت خاطر و دینش	که بپای آمد بگوشتش
که پیش منم بر اقصا قل	بیک گفت و خوش نهاد قبول
که از دور که ما سوختیم	بر آنکه چه فرق از منم
دل از ممد بادی است	که عاجز تر از منم که است
حالت که بر بدین در	که با ایدت دست حاجت
حکایت	
شنیدم که هستی ثابت شد	مقصودم مسجدی در رسید

که در بزم و مجلس انظاریم	نمایب بر استازیم
که سبزه‌ای نازق از غزل	موزه‌ای که شکوفه‌ای
نمی‌تواند باز باری	به شایسته کردی نوازی
که مستم از اراضی‌ای حواری	بخت این چنین بود گزینی
که با شکر که کاری آمد	عجب داری از لطافت پرور
در تو به نازت و جنت و	تراقی گویم که غنایم
تبی قوت و سپید و آرم	خدا یا مقصود کار آمدیم
خداوند کاران علم در	نبا دانی از مبدعان شریف
بخت بروی شکر که آمدیم	اگر باری اندک زلف اندیم
که تو بروی بوی و باره	نویسم و ما غایت از یکدیگر

که در بزم و مجلس انظاریم	نمایب بر استازیم
که سبزه‌ای نازق از غزل	موزه‌ای که شکوفه‌ای
نمی‌تواند باز باری	به شایسته کردی نوازی
که مستم از اراضی‌ای حواری	بخت این چنین بود گزینی
که با شکر که کاری آمد	عجب داری از لطافت پرور
در تو به نازت و جنت و	تراقی گویم که غنایم
تبی قوت و سپید و آرم	خدا یا مقصود کار آمدیم
خداوند کاران علم در	نبا دانی از مبدعان شریف
بخت بروی شکر که آمدیم	اگر باری اندک زلف اندیم
که تو بروی بوی و باره	نویسم و ما غایت از یکدیگر



عجب که بود رسیده است	که از دست من بگریخت
دلم چو بدیدم که کارین	که تن شمره دار و بوی
عجب دارم از شرم و رنج	که ز تنم بیار و شین
بویست که بویست	که بویست که بویست
که بویست که بویست	که بویست که بویست
که بویست که بویست	که بویست که بویست
که بویست که بویست	که بویست که بویست
که بویست که بویست	که بویست که بویست

الطاهر



ز طاعت چو شدم بزم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم
چو بزمی از طاعت شدم	چو بزمی از طاعت شدم

صاحب

